ای قطره ابر و مژه ریح / در حلقه طاعتت به تسبیح

ای داده صلای خود ز آغاز / خلق از عدم آمده به آواز

ای برتر از آنکه دیده وجود / یا نطق زبان بریده گوید

ای بحر تو پیش ابر ان معقر / کانجا نتوان فکند لنگر

ای بحر تو یک حباب بشکست / وین دایرهای نیلگون بست

یعنی فلک ار چه دیر ثابت / با بود تو چون خطی بر آبست

عقل از کرمت به نکته دانی / دریای گهر کف معانی

هستی تو بحر بیکرانست / و اندر همه قطره عیانست

حرفی که ز ماه تا به ماهیست / بر ذات تو محضر گواهیست

در مملکت تو ربع مسکون / گردیست ز گرد باد گردون

در صنع تو در سواد بینش / جای نمکیست آفرینش

سررشته رشتهای هستی / در نه گره سپهر بستی

یکدانه ز مزرعت زمینست / کزوی همه خلق خوشه چینست

یک نکته ز کلک آسمانست / انشای دو کون شرح آنست

نه طاق و قرنس آفریدی | بیمصلحت کس آفریدی
شد عقل عقیله فلاطون | در فکر تو خم نشین گردون
مجنون تو با تن شکسته | زنجیر سپهر را گسسته
در بزم عنایتت که عام است | ماهی بچه را محیط جام است
ماهی زبان خامه رایان | در بحر تو کی رسد بپایان
چندانکه جهان گشاده دیده | غیر از تو خدای خود ندیده
در راه تو مرغ قدرت اندیش | نگذشته ز سایهٔ پر خویش
عقل از ظلمت بسی دویده | قد خانهٔ خود برون ندیده
صورتگر بتخانهٔ تیز | از طبع صور معانی انگیز
روی صنم از تو عنبرین خال | مرغ سخن از تو گوهرین بال
با دید تو هر بلند و پستی | مانع نشود حجاب هستی
علم تو بخواندن سبق نیست | موقوف گشادن ورق نیست
هر گل که بکاشت تشنه رنگش | در خانه نشست آب و رنگش
با حکم تو نیست حاکم کس را | در بحر چه اختیار خس را

این قوم که حاکم جهانند | حکم تو بخلق میرسانند
چون جنبش چرخ قدرت تست | جنبیدن ما بقوت اوست
ور برد و کعبه ور بدیرم | از شهپر حکم تست سیرم
چون حکم تو ام مهار دارد | هر جا برد اختیار دارد
هر چند که نامه سیاهم | شد دود دلش تف گناهم
گر بحر عنایتت بجوشد | که سار گناه ما بپوشد
نه از گنه منت زیان بود | نی باشدت از عذاب من سود
در دوزخ گرم بایدت تیز | طومار گناه ما در آن ریز
خاکم تو سرشته و شاید | گر دست تو هیچ بد نیاید
هر نیک و بدی که در قضا تو | نیک از تو و نقش بد ز ما تو
ما را ز کرم هدایتی بخش | از ملک رضا ولایتی بخش
آن در بگشا که چون شتابم | ره در حرم نجات یابم
همای بمکتبی درین چاه | راهی که بحضرتت برد راه
آن ره که سپهر محمل اوست | جان توشه بهشت منزل اوست

مارا زامان براة گل بخش … مهر از کف خاتم رسل بخش

شاهنشه انبیا محمد … ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفه الهی … سرخیل سفیدی و سیاهی
آن مجمل آخرین مفصل … خورشید پسین صبح اول
آن سایه رحمت الهی … فیروزه نگین مهر شاهی
زان رنجه سایه اش نهان بود … کش سایه برون ازین جهان بود
زان مهر ازل که در نگین داشت … اقبال ابد در آستین داشت
عقل از کلمات اوست محفوظ … دل عرش و زبانش لوح محفوظ
او پیش قدم تر از جهان بود … زان پیشتر از جهانیان بود
آدم که شد ست لوح تصویر … زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع او که بگشود … در کشتی نوح بادبان بود
تا مس خلیل ازو زر آمد … ز آتشکده سرخ رو برآمد
هر رنگ که زر ز رنگ آن نور … هارون و کلیم ابود طور

هر ذره ز خاک راه او تاج … ادریس و مسیح راست معراج
گر بستد شهر لعبتش نبودی … طوفان بلا جهان ربودی
ور غنچه لب نه برگشادی … از باغ جنان گلی نزادی
حکمش که ز سر ازل کشیده … تیغیست که تا ابد رسیده
بر لوح قدم که خوش رقم بود … انگشت شهادتش قلم بود
حرفش که قلم بچوب بسته … در دست بدان قلم شکسته
بر لوح و قلم چه امتحان کرد … بر ناخن ماه شق عیان کرد
گرد او همه را سواد سودائی … تا یافت سخن سفید رویی
غواصی قلزم سما کرد … تا راه بگلشن بقا برد
یکشب در آسمان گشادند … معراج محمدی نهادند
جبریل رسید با وثاقی … وز نور بدست او براقی
برقی که ز جستن خصالش … در وهم نیامدی خیالش
با سرعت سیرش اختران لنگ … با گام فراخش آسمان تنگ
دستی که رکاب زین برآراست … بر کنگر عرش برد با ست

بگوهر

چون کلک منجم از سر خاک — پایش همه بر نجوم افلاک
افروخت ز خرمی چو مهتاب — کان واقعه دیده بود در خواب
پوشید چو کعبه جامه در دم — از بهر مراد خلق عالم
بر زین و براق پا در آورد — بنیاد جهان ز جا بر آورد
بر نقطه قدم بنهاد هموار — بر دایره فلک چو پرکار
چون آمدنش ملک شنیدند — تا عرش دو رویه صف کشیدند
نقش پر هر فرشته بود — صلوات و سلام حق معبود
بر اوج ستاده صدر کونین — بازوی چو ماه بدر کونین
شد ماه نگین شب سیاهی — تا زد بر ماه مهر شاهی
او ساخت عطارد مهندس — وز مدرسه فلک مقرنس
گشت از دف و چنگ زهره خرم — چون کاسه عود پر ترنم
گرد قرش که جست ز اندام — شد جوهر آب تیغ بهرام
بر سطح فلک قدم گشاده — خورشید بزیر پا نهاده
در رهگذرش ز رو اول — بود از فلک البروج مشغل

افزود

افزود شرف مشتری هم — زان پیش که مشتری بعالم
از تیرگی زحل چه بگذشت — تاریک شب سحر عیان گشت
چون بر سر عرش رایت افراشت — جبریل و براق هر دو بگذاشت
چون فکر حکیم سال خورده — بگذشت ز صد هزار پرده
بر عالم بینشان علم زد — در پرده لامکان قدم زد
خورشید ازل بنور عزا — بود از ازل و ابد مبرا
در چاه زمین نماند جاوید — همشرق و مغرب است خورشید
باکام و زبان بحق سخن گفت — بیکام و زبان جواب بشنفت
چون گشت دلش خزینه راز — آمد بمکان ز لامکان باز
تا آمدنش در معلق — پوشیده نگشته بود مطلق
معراج کبیر نفی اثبات است — مابین مکان و لامکان است

ای سر علم تو چرخ اخضر — چوب علمت ستون محور
ای نور تو هستی که بوده — از ظلمت نیستی نموده

زیبا چمن جنان که بشگفت / زآب و عرق تو بر شگفت
از حشمت زمین سپهر بنهاد / بر مهد شریعت تو بنیاد
گر دست کشی ز نقطه خاک / نه دایره ورق کنی پاک
ور دایره کشی چو پرگار / هم دست رست بود چو پرکار
کی غیر تو بر فلک زند هو / چوگان تو میرسد بدان گو
عقل تو بنردبان ایام / بر کنگره فلک نهد گام
گر ابر شکافت تیغ چو رسد / تیغ تو فلک شکافت جاوید
مرغی که درون خانه اوست / بحر گهر آب دیده اوست
بر فرق تو ابر سایه دارست / زان عطر فروش نو بهارست
ابر آن عرقی که از تو چیده / افشانده بخاک و گل دمیده
بعد از همه انبیا رسیدی / بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو رخ نمودی / غیر از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهال یکثمر بود / شیر سخنی جمله در تو افزود
این خانه ما بدیده روزن / از خانه کلک تست روشن

جان همه در حمایت تست / ملک همه زیر رایت تست
نه دایره سپهر دایم / بر نقطه ذات تست قایم
فردا که شود زمین چو اخگر / از گرمی آفتاب محشر
از ابر کف شفاعت انگیز / آبی بدهان خشک ما ریز

چون حمد خدا و نعت گفتیم / وان در فلک سحاب سفتیم
آن به که سخن ز پیر گوییم / زان قطب فلک سریر گوییم
پیری که امام دل پذیرست / استاد و معلم و پیر است
صدری که زمانه چاکر اوست / گردون ورقی ز دفتر اوست
دانای جهان پیر تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
نه دایره زمردی رنگ / بر نقطه خامه اش بود تنگ
کی بر سخنش رسد فلاطون / کو نیست بکوه این بگردون
آن صاحب ارغنون ادراک / وین رابط ارغنون افلاک
ای گرد تو بر جبین اخیار / زآیینه عقل برده زنگار

کلک تو بحل و عقد پیش / شد قفل و کلید آفرینش
زان نامی که در خرد فسروی / شطرنج هنر ز جمله بردی
دانش ز تو شد بزرگ مایه / دولت ز تو شد بلند پایه
باغ سخنم که آبرو یافت / از تربیت تو رنگ و بو یافت
باری نظری کن از عنایت / کافسانه شوم بدین حکایت
تو خضر من دانشی بقینیت / گر گشت تو خلق خو چنینت
آن مور بلند همتم من / کارم همه دانه را بخرمن
تا هست جهان بکام خود باش / جاوید بقا چو نام خود باش
در مسند شرع و منصب جاه / جاوید بمان به بخت دلخواه

چون صبح لوای زر برآورد / روز از شب تیره سر برآورد
افروخت فلک چو جام جمشید / از کوه بر شب چراغ خورشید
گردون غنوده چون مسیحا / از عطسه صبح یافت احیا
خورشید که کهربا نموده / چون که همه خفتگان ربوده

شد

شد یوسف چه فتاده پیدا / یعقوب زمانه گشت بینا
خورشید بصد دراز دستی / بگشوده گره زکار بستی
سود از دکان خواب اختر / داغی شده سود مند بر بر
شب چون عدم از تهی درونی / چون پرچم بیدق از نگونی
دوران بکلید دسته زر / بگشاد حصار چرخ را در
من در سحری چنین نشسته / در بر رخ روزگار بسته
از دل بنی خامه ام در آتش / دود از سر او شده علمکش
این قصه که هست عشق نامه / بر روی ورق نهاده خامه
اندیشه کنان که با که از در / این بکر جمیله را کنم مهر
چون فکرتم این سخن ادا کرد / بخت از فلکم چنین ادا کرد
کاین پیرهن از ازل فتاده / بر قامت میر و میرزاده
شه خیل سپه کشان مشهور / شه قاسم بن امیر منصور
آن کوه مهابت زمین فر / گردون علم و ستاره لشکر
چون اختر سعد در سواری / دولت کندش رکابداری

چرخ آمده خانه مرادش — اقبال غلام خانه زادش

باشد چو بصید ترکتازش — زیبد خم چرخ طبل و بازش

هر جا که صدای کوس آید — اقبال بپای بوس آید

در پنجه نهد بهر که بد خواست — چون بجله کشد ز پنجه اش پوست

فرّش چه عجب که سازد از تیغ — نه دایره پاره پاره چون تیغ

لطفش سر دم ار کند درین راه — دست اجل از زمانه کوتاه

ای تاج زمین سم سمندش — نه دایره حلقه کمندت

ابر کرمت بهر که بارد — از خاک مذلتش برآرد

بازوی تو ملک را حصار است — مهد تو زمانه را بهار است

در ملک تو شاخ گوسفندان — شد خنجر گرگ تیز دندان

از عدل تو هر کجا که پیل است — از رشته مور در کسیل است

سبز است نهال چرخ مینا — گر تیغ تو دارد آب دریا

در بزم تو آفتاب ساقی — زان رو اثر حیات باقیست

دستت که می از پیاله ریزد — چون ابر بود که ژاله ریزد

تیغت چو در از صدف برآرد — چون بحر بود که کف برآرد

رخش تو بدست پای بازی — از خاره کند غبار رازی

چون او حرکت دهد جنون را — از طبع جهان برد سکون را

چون او فرسی و تو سواری — باشد چو فلک جنیبه داری

شمشیر تو فارس را امان داد — چون دجله که شد حصار بغداد

دایم فلکت بکام بادا — پیش از فلکت دوام بادا

گردون بتو مهربان چو دایه — دولت بتو همعنان چو سایه

احباب تو در زمانه منصور — اعدای تو جان و دانه مقهور

شبگیر که بر کلاه زردوز — پیچیده عمامه سیه روز

گفتی چه فتاده چون تو اقلام — بالا شده قطره ها بانجم

با آنکه تنور مغرب افروخت — انگشت کشید آتش افروخت

رنج یرقان شام گاهی — آورد بچشم خود سیاهی

خور جام شراب بزم ایام — شب داروی بیخودی درانجام

زردی ز شب دو رنگی افتاد | در آینه عکس زنگی افتاد

بهبود چو نیزه شکسته | دو زره آفتاب جسته

بر کشتی آب و گل ز امید | لنگر شده بادبان خورشید

گفتی مگر از بلال در شام | ناخن زده هندوی دم

من در گره شب سیه رنگ | از تنگی روزگار دلتنگ

در دایره سپهر دوار | سر نقطه بیان نموده پرگار

در قافله جهان بصد ناز | دیدم جرس فلک بر آواز

هر گوشه بچشم داوری جاه | برداشته پرده شب از راه

گفتم بکجی درین تک و توی | کین قافله را کجا بود روی

گفت این که زند کام چون سیل | دارند بقلزم عدم میل

گفتم ره راستی نمایم | کآورد فنا سوی بقایم

گفت ار خرد است کشتی آن کار | کین قافله راست سر و سردار

او هست همای عالم راز | آویخته خلق از و به پرواز

او همه را نشسته تمام است | او در همه زمین امام است

افزا

از عینک آسمان که پیناست | بردار برون چرخ میناست

من سر بفراز میدویدم | تا در قدم خرد رسیدم

دیدم زده خرگهی بگردون | نقشش زنگار عالم افزون

پیری بمیان نشسته چون حور | مشکین نفسی چو شمع کافور

پا تا سرش امین از فنا بود | بالاش کشیده تا بقا بود

با شخص دو عالم آن خردمند | چون سر به بدن گرفته پیوند

من بهر غلامی ایستادم | داغش بدل و جبین نهادم

گفتم ز سر نیازمندی | کین گوهر تاج سربلندی

بنما ز رسن ره بقایم | تا برکشد از چه فنایم

بگشاد زبان پر عبارت | فرمود بسوی سخن اشارت

چون شد ز سخن ورای جانم | وز تیغ زبان گهر شد آیم

ای دو بمن چرا بجوئی | دریا چه میتوان که جوئی

بحر تو بجوشش اگر بر آید | همچون کف از و گهر در آید

۸

گر تیر زنی ز خانه بر جان	کو جبر همه سفته آید از کان
شد شهره بهزار چاه بابل	از کلک ... حاصل
شد کلک تو وز زیاد و کم	بسیار ترازوی دو عالم
بگشای زبان بحر و در ساز	وز در ز صدف سپهر پرساز
چون چرخ بگردش سخن پیچ	کز گردش چرخ نگسلد هیچ
نه دایره را که امن کن کج	بنیاد ز نقطه سخن کرد
چون حرف سخن نباید از تو	نقشی بنگار خانه کن
هستی جهة رفایت تست	تشریف بقامت تست
چنکیست فلک سخن سرایش	از چنگ و عرض بود نوایش
زین خلو که در سخن زند دم	دریای سخن کجا شود کم
تا نخل زمانه آب دارد	شاخش ورق سخن بکارد
او باغ سخن سپهر کاخی	لوح و قلمست برگ شاخی
زالماس ستاره چرخ اخضر	چون شعله نسفته هیچ گوهر
نظمی گهری چو رشته در	پاکست ز امتزاج عنصر

شعریست لطیفه‌ای الهی	مضمون سفیدی و سیاهی
شعر آبروی دولت ز الهام	لیکن نشود سفید از ایام
شعریست ترازوی زبان را	وزنی بنمود از آن جهان را
از نغمه درین بلند قانون	خارج بود آنچه نیست موزون
در خود چه فرو رود سخن راز	زانروی سپهرش آید آواز
هر تیشهٔ فکر چون خراشد	جان ابدی از آن تراشد
آن شعر بود که چون بخوانی	از جان برباید از روانی
دریای سخن پر آب باید	گر بحر تهی گهر نباید
هر نقطه که معنی ترش نیست	باشد صدفی که گوهرش نیست
با گوهر معنی الست دیر	الفاظ کزین آهنین چو شمشیر
کامل شدن تو طبع را گشت	بر کتف فتاده تیز پشت
تسویر گنان ز شعر نامه	در دوره شب زنند خامه
اندیشه بجلوه تست دلکش	چون خم که در او صد انگبین
یاراست که بعالم او فتد تر	گیرد صدف او قند شود در

منکه آبله دل جهانم — غمناک تر از جهانیانم
از انجم و آسمان بتنگم — دندان زده دم نهنگم
هر نقطه ز کلک من که جسته — خون جگریست تا که بسته
از مهر عرق گهر برآرم — از دوده دیده خط نگارم
در شعر کشم کمان تدبیر — لیکن ز اجل نمیرسد تیر
چون تیغ غلاف نیمجا را — در سینه کشد سرم زبان را
با این همه کوه از دل تنگ — چون کوه به سینه بسته ام سنگ
وین صرفه که سنج گنج از در — خواهم بکف تهی کنم پر
نانی که بزر ندارم آهنگ — کو هرچه میسر است چه سنگ
زان مرغ سخن گرفت پستی — کش سنگ طمع نباسی
از گفتن خمسه ام که نامیست — مقصود ستایش نظامیست

این خوش سخنی که دید تحویل — پیغمبر عقل راست جبریل
شیخی که به نسبت پیمبر — معراج رسول کرد و منبر

آن گوهر نیم که چون گهر داشت — افگند براه و سنگ برداشت
هر بکر معانیش چو مریم — دارد نفس مسیح در دم
الفاظ و معانیش چو خوشاب — چون لعل در آب و آب در تاب
چون روی خانه پر زد از گرد — نه دایره را پر از صدا کرد
من کون هنرهای دیدم — چون سایه ببال او پریدم
خواهم ز زمانه سازگاری — وز بخت بدو ز عمر یاری
کین خمسه کنم در انتخابش — بالای هزار خمسه جایش
این قفل که سازم از حدیثش — در جیب عدم بود کلیدش
با هر که بجز فدا نهد گوش — از حرف دگر کند فراموش
یاجوج مخالفم که صف بست — کی صد سکندرم شود پست
ابرار چه شود سیاهی اندوز — گردد شب تیره ظاهر از روز
موری که زند به شیر پنجه — بر بازوی خود نهد شکنجه
امروز مراست طبع ماهر — چون گنج فلک پر از جواهر
نظمم بود از پی تمامی — شیرازه خمسه نظامی

هر باد زبان من که خیزد / چون برگ زبان خصم ریزد
در دست مرا بدل نهاده / کز در دستون شود زیاده
گر برکنم آتش نهان را / داغ حبشی کنم جهان را
ای همتی این چه خود نمایست / این خود شکنی نه خود ستاییست
تا چند ز عقل و هوش نازی / از عشق بیار تا چه بازی
بگذار حکایت خود اکنون / افسانه لیلی آر و مجنون

از حشر گذشتگان سخن ساز / از مور قلم برآر آواز
کز بر عرب بقدر و جاهی / بودست بزرگوار شاهی
زیر و زبر زمین زر بخش / مملو شده از سپاه و گنجش
از هرچه کرم کند خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه رو بپیش بودش / یک آینه رو نمی نمودش
وادی ز کرم بهر دیاری / معماری هر کهن هزاری
باشد در آسمان گشاید / عیسی نفسیش بسر آید

تا یافت برغبت و فراغی / از شمع هزار ها چراغی
آمد پسریش چون فرشته / در قالب جان تنش سرشته
دیباچه خط آشنائی / تذهیب سواد روشنائی
نوری ز سواد چشم افزون / خورشید ز آفرینش افزون
مادر پدر از نشاط فرزند / با عیش ابد گرفته پیوند
آراسته شهر از آن دل‌افروز / چون از اثر ستاره نوروز
هر چوب زمین که بود جستند / بروی بم و زیر سایه بستند
هر نی که ز خاک رسته دیدند / بردند و نفس برو دمیدند
چون برگ درخت بوستانها / پر نغمه ز بادلی زبانها
از عطر که هر کسی همی سود / هر سایه خیمه نافه بود
چندان کلاش پدر فشاخت / کافاق ز جان نور بپرداخت
یکلحظه جدا نکردش از پیش / چون در که فتد بدست درویش
از بذل زرش ربع مسکون / آوازه فقر یافت قارون
چون وقت رسید از آخر امیش / قیس هنری نهاد نامش

بنشاند حکیم طالع اندیش   کز دور فلک چه آیدش پیش
چون کرد باختریش نظاره   شد چشم حکیم پرستاره
گفت این خلف خلیفه زاده   ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانش و فنونش   صندوق کتب شود درونش
عشق آتشی از دلش فروزد   کان جمله کتابها بسوزد
از آدمیان رمیده گردد   با وحش و دد آرمیده گردد
از سایهٔ رخنهای کهسار   گردون کندش ز بر ز دیوار
یکلحظه گریستند از بیم   آخر بقضا شدند تسلیم
تا سر بود از کند گردون   گردن نتوان کشید بیرون
چرخ که زنده رام کس نیست   ناکام همه بکام کس نیست
چرخ است هزار دیده پرنم   لیکن نبود بهیچیک نم
نه دایره دان دو ابر پرنم   زان هر دو میان درود عالم

القصه چه رفت روزگاری   از سبزه شکفت نوبهاری

کس نیست درین بساط شطرنج   از بازی روزگار بر رنج
زان آتش دل که داشت مادام   چون به نگرفت با کس آرام
تا روی پریرخی بدیدی   از گریه دمی نیارمیدی
مادر پدرش به بخت خویشان   میجست کسی بغیر ایشان
چون گشت بهار پنج ساله   شد لاله ز باغ و باغ لاله
خورشید رخش بحسن جاوید   پوشید چراغ ماه و خورشید
چون سال به ده رسیدش از هشت   جوش جگرش بر آسمان رفت
بعد از دل سوزناک بریان   بیواسطه سال و ماه گریان
هر دم ز خرابه اش جستند   رخساره ز آب دیده شستند
کردند هم آخر از پی بند   در حلقهٔ مکتبش پابند
مکتب نه و باغ پر ز بلبل   از چوب ادب کشیده غلغل
رخ در رخ هم دو صف کشیدند   هر یک ز قبیله رسیدند
یکسو پسران چون فرشته   از لطف الهی سرشته
یکطایفه دختران چون حور   گرد آمده همچو شمع پرنور

زان جمله یکی عروس زیبا / چون صورت چین میان دیبا
از جلوه سرو او برفتار / صد خانه مرغ دل گرفتار
رویش که بهشت با بقا بود / حوران بهشت را لقا بود
در رشک ز انگبین دهانش / دل کرد فرو شکر به آب دهانش
چشمش چو ستاره راه میزد / مژگانش سنان بماه میزد
مژگان بدل خراب کرده / از آتش رخ کباب کرده
مه غالیه دان دایه او / خورشید ندیده سایه او
لعل عسلش نخورده کس داشت / کز بهر دمم دیده مگس داشت
از موجه فلک خمی فکنده / در گردن عالمی فکنده
از نازکی کمر که او داشت / گفتی که بدل خیال مو داشت
ز ابروی مژه کمین کشاده / صد تیر بیک کمان نهاده
باغی ز شکفته گلشنش وام / ماهی ز شکفته لیلیش نام
چون دیده قیس دید رویش / شد عاشق صورت نکویش
شد ز آتش دل بهر رگ و پی / چون آتش سوزناک در وی

تخم غم عشق در دل او / از رگ زده ریشه در گل او
وان ماه ز یکدلی ربوده / دل داده بقیس و دل ربوده
چون دایه خبر شنیدن آن هم / رفتند بدیده در دل هم
طفلان خط ده قلم کشیدند / وان هردو بهم رقم کشیدند
همدم بهم و بهمدم خویش / پروانه و شمع از یک آتش
طفلان خط ده قلم نوشتند / ایشان غم دل بهم نوشتند
طفلان ز کتب ز رفته بیرون / ایشان ز کتاب رفته بیرون
آن درد فزون شد از نهفتن / وان شعله زیاد از نگفتن
اطفال ز سوز آن دو مدهوش / پر غلغله چون نمک در آتش
عشقست قیامت و علامت / پوشیده کجا شود قیامت
از گوش بگوش گفتن راز / در گوش معلم آمد آواز
ترسید معلم و مؤدب / کاوازه برون رود ز مکتب
بنشاند دو مه مقابل هم / باشد که روند از دل هم
آئینه که گردد از مقابل / صورت رودش فراز دل

آگه نه که او و دو دل یکی بود … قالب دو دل و نفس یکی بود
یکدم که چه دیده هم ندیدند … همچون بره سوی هم دویدند
گوشید ادیب دل فتاده … وان شعله چو چوب شد زیاده
چوب ادب ارچه از بهشت است … کین دو دل دو زخش سرشت است
نخلی که در آب و گل فروزد … در آتش عشق اگر رود بسوزد
تا عاقبت از نفیر و ناله … شد پرده زدا غشان حواله
شاخی شد از آن شجر بهر سو … چون برگ رزان زبان بهر کو
رازی که ز روزن زبان جست … بر روی در خانه کی توان بست
چون شعله ز سر گذشت گردون … پنهان نشود بزیر دامان
از بسکه شد این جرس پرآوا … شد مادر لیلی آگه از راز
بسته زا و بسرای فرزند … گل چید ز پیش بلبل افکند

لیلی چه ز قیس ماند مهجور … چون شاخ بریده گشت رنجور
میدید حصار مام در سنگ … سنگ لحدش یکی از آن سنگ

چون روز شد از فراق مهوش … تا شام دلش میان آتش
شب چون شد از فراق یاره … چشم سیهش پر از ستاره
مادر چه بحال او نگه کرد … از سوز دل آسمان سیه کرد
گفت ای جگر پر آتش من … تب خا ز حال تب کش من
چون شاخ گل بهار پرورد … از باد هوای گیتی زرد
دامن چو پری کجا فشاندی … کز چشم بدان بشیشه ماندی
با آنکه درین هوس چو افلاک … از گرد هواست دامنت پاک
این عشق و هوس بهر زیادت … کین آتش دل بدو بیادت
ترسم بتو باد دست یابد … آب خضرت شکست یابد
آلوده شوی بهر زبانی … در پرده ببیند دست جهانی
چون نرگس از آن نگشت بیدار … روید بتو دیدهاے اغیار
آگه چه شود پدر ز حالت … در خاک نهان کند جمالت
خویشان چه دل ز تو برفروزند … بیگانه ورت بتیر دوزند
آن به که چو آهوان تاتار … چون مشک شود ترانه بردار

تا سوز ز دل نشد برون گیر
پنهان ز دلش آب تدبیر

تا خانهٔ کس نگشت ویران
انباشته نه تنور طوفان

هر خانه که میفرازی ازش
در محکمه بقای او کوش

چون رشته گره بپای نبود
در بخیه قدم بجای نبود

گلبن که بود چو سینه کاخی
تا ریشه نزد نزاد شاخی

لیلی چه شنید پند مادر
بگریست چو شمع دل پر آذر

آهی زد و از میان جان گفت
تا کی چه کنم نمیتوان گفت

ای مادر مهربان بیندیش
این سوخته را مسوز ازین بیش

در خار کشیدم نشاندی
خار دگرم بدل شکاندی

خسته چه به نیش مارم اندام
جلاد شمارمت نه حجام

نتوان بفسون ز عشق رستن
بر مرده چه سود زخم بستن

آتش بنشانم ار توانی
نه آنکه در آتشم نشانی

زین بحر بر آر چون حبابم
نه آنکه فسرده و بی آبم

مادر چه بدید حال زارش
دانست که مشکلست کارش

بوسیدش و کرد گریه اش پاک
میداد بزهر خورده تریاک

افروخته داشت هر زمانش
چون شمع ز چربی زبانش

چون قیس گل خزان رسیده
زان گلبن ناز شد بریده

چون مرغ پریدنش هوس بود
وز چوب معلمش قفس بود

دل کوفته از کتاب گشته
بر چوب ادب کباب گشته

زان چوب ادب که بر جگر خورد
درد دگرش فزود بر درد

چون ابر بهار دیده اش تر
چون برگ خزان کتابش ابتر

تنگ آمده بروی از زمانه
همخانه و هم کتاب خانه

عاجز چه شد از دو دیده خون ریخت
از خانه و از کتاب بگریخت

از سینهٔ سوزناک تنگش
در لوح قلم فکند آتش

افکند قلم که هیچ غم نیست
یعنی که بعاشقان قلم نیست

انداخت ورق که آفت مرگ
نبود شجر بریده را برگ

سوز دل آن چراغ شب سوز
از غنچه برون فتاد چون روز

بیرون ز عقل شد چراغش | پیغاله غول شد دماغش
از درد درون سوی بیابان | بگرفت هوای کوه و هامان
در وادی جنگ شادی او را | غم پیش ز ریگ وادی او را
هر دم بخ... کردی خوابی | چون مرده تربت خرابی
از ناخن پا که سوده بر سنگ | در بادیه ریگ گشته هر سنگ
ز آشفتگی دل خرابش | مجنون شده در جهان خطابش
هر روز که صبح بر دمیدی | خور باتش خفگان کشیدی
خورشید که پنجه دو زکردی | شبها بطپانچه روز کردی
آن شیفته رمیده آرام | رفتی بقبیله دلارام
پیرامن خیمها بگشتی | زانباغ گل و شکوفه کشتی
گفتی بفغان و ناله کی یار | ای برده ز خاطرم بیکبار
دل بردی و از برم بجستی | بر خویش هزار در ببستی
دیوانه نمودیم ببازار | از دیده نهان شدی پریوار
وصل تو و هجر من درین راه | امید دراز و عمر کوتاه

برستی

جستی

فکندیم

این

این گرد غم از کجا بیکبار | در راه من و تو گشت بیدار
آنکس که مرا ز تو جدا کرد | دوزخ نتواندش سزا کرد
هجران ترا ز کشتن من | پیش از اجلست خون بگردن
از دست منت ربود تقدیر | از دست گزیدنم چه تدبیر
زآغوش منت ربود دوران | جز سینه شکستنم چه درمان
این گفتی و از سرشک خوناب | کردی بدامان خلق خوناب
چون بر شفق شب چو لاله | پیدا شدی از سپهر ژاله
بر روی شب تیره زاغ خونخوار | در بال سیاه سرخ منقار
آن دل شده از قبیله یار | رفتی چو قدم دلش پر از خار
در کنج مغاکی از جهان دور | چون ظلمت گور تنگ و منفور
خشتی که بزیر سر نهادی | بر آتش دل جگر نهادی
از قسمت آسمان که گشتی | هر روز روش چنین کشتی
پا در قدم جهان شکسته | آن راه ز رشته شد گسسته
دوران ... قبیله یار | از راه زبان کشیده دیوار

مجنون چه زکوی یار شد فرد	از ناله صدا بلند تر کرد

پهلوی قبیله بود کوهی	سر کنگره فلک شکوهی
بر قله او فلک حصاری	در دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوار	چون دایره میان پرگار
سنگی که ز بام او فتادی	در چرخ بیابی ایستادی
بر پشت وی آسمان نمودی	چون بر شتری جل کبودی
یک وادی در میان آنکوه	وادی بلا و کوه اندوه
آنکوه که نجد بود نامش	مجنون شده بود مرغ دامش
آن پشته که خاک تیره بود	از بحر غمش جزیره بود
بر کوه چه آمدی ز اندوه	از بار دلش فزون شدی کوه
بر سینه کوه چون رسیدی	آهی به سپهر بر کشیدی
گفتی بفغان و ناله کای دوست	زندان شده بی تو در تنم پوست
ای عشق تو سینه پرور من	سودایی سایه ات سر من

نجی

[illegible]

تو بست بما ز شد خویی	تا با که نشسته رو بروی
در کوه گریختیم بدین حال	طوفان غمت همین بدنبال
گر پیش تو روم بچرخ اخضر	هم بگذرد آب چشم از سر
این گفت و ز آتش دل تنگ	خونابه دل فشاند بر سنگ
بس سنگ بدل ز ناله اندوه	چون سیل دویدی از سر کوه
سرگشته بگرد منزل یار	گشتی چو بگرد نقطه پرکار
خاری که غبار زنگ دیدی	چون میل بدیده اش کشیدی
هر خیمه که از سحاب بودی	از آه دلش طناب بودی
هر جا که گذشت گرد بادی	زان سرو رونده گرد یادی
با سر قدمی بجای میداشت	بیجان بدنی بپای میداشت

گوینده ز خون دل قوت شده	از خون بگشاد قفل یاقوت
کان دم که ز حلقهای گردون	زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش خراب تر دید	وز گریه رخش پر آب تر دید

پنداشت که سایه رسیدش | چون سایه به پای غم کشیدش
از شور تبش چو آتش افروخت | گزوی همه وادی جهان سوخت
برداشت دود دست از افلاک | چون هیچ دوا نماند بر خاک
چون کار ز حد گذشت و غایت | پرسید ز مادرش حکایت
کان مردم دیده این چه حالست | کاشفته دل و شکسته بالست
دورست که دور ازش شدم | در خانه و مکتبش ندیدم
کردم طبیبش آنچه فرمود | بیماری او نیافت بهبود
آن درد نه در بدن بجانست | کش چاره برون از آسمانست
مادر چه شنید نام فرزند | از سینه بناخن استخوان کند
گفت آن گهر یگانه من | آن مردم چشم خانه من
در نقش سرای مکتب از خوبی | دلداده بصورت پریروی
سیمرغ قضا که پر گشودست | از چنگ من و تواش ربودست
فکری به ازین بجای کن | تدبیر من و دوای او کن
زان قصه پدر چه آگهی یافت | وانگه سر و پا برهنه بشتافت

نالنده

نالنده بگرد کوه و وادی | وز گریه میان گل چو کاهی
در خاک چو کرم پیله غلطان | بر خویش تنیده رشته جان
سرو سهیش گیاه آغشته | مویش نمدی کلاه گشته
با خار دلش رگ تن زار | چون پرده عنکبوت با خار
هر خار بدن که بر کشیدی | زاعضاش چو مرغ پر گشودی
پای تهی از شکاف بسیار | پر خوار تر از شکاف کهسار
چون صورت نور رقم کشیده | کس غیر رگ از تنش ندیده
زنبیلکی که داشت در پیش | پوشید بر آن برهنه خویش
بنشاند بگریهای زارش | پرسید فراق دیده وارش
کای بسته بپای آسمان کوه | افکنده میان بحر اندوه
ای جسته بکوه کی کناره | غفات بوده گاهواره
زابر و کره بلند تکیای | وز دیو دماغ پند بکشای
هر جانوری که داشت جایی | جوید خوشی و آشنایی
مسکین تو یی از بد زمانه | غم نغمه خراب کرده خانه

جستم بتضرع و دعایت / تا داد من ستمند خدایت

بر سنگ مزن تن جوانرا / کز مغز فشاند استخوانرا

ما هر دو بچاه غم ز تقدیر / من دست تو و تو دست من گیر

در عاشقی از پیت دوانم / کاین خار ز دامنت رهانم

در نیمه شب ار بود ز رایت / خورشید بیارم از برایت

کردم بجهان بچاره جویی / آرم صنمی چنانکه گویی

سازم ز زر و سیم نردبانرا / آرم بر تو ماه آسمانرا

مجنون چه شنید مژده کام / ازآرام رمیده یافت آرام

گفت ای ز تنم بتاب جانت / یعقوب شفای من روانت

ترسم چو بخانه ام بری باز / زین پرده مخالف آید آواز

دستش بگرفت پیر در دست / با او پدرانه بیعتی بست

کز آرزوی تو سر نتابم / تا خار اجل بپا نسایم

گفت این چو وحشی گرفتار / آورد بدامنش ز کهسار

زنجیر ز آب دیده کردش / زنجیر کشان بخانه بردش

مادر

مادر که چه جان بر کشیدش / بر قامه تازرک تنیدش

در بر چه گرفت گلبن خویش / پر خار شدش از و دل خویش

ویدش ز خراش دل ملالی / بدری شده آمده بلالی

بنشاند و امید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش

با دسته گل چه صبح روشن / گلچین شد ازین کبود گلشن

برداشت سپهر انجم افروز / جنت رهی از دریچه روز

شد مهر و سپاه و کوس برداشت / راه طلب عروس برداشت

چون شد پدر عروس آگاه / آب از عرق برید و زد راه

بردش بسرا و بزمی آراست / دل خواهش آنچنان که دلخواست

چون صیقل بجلای جان داد / از آینه راز دل برون داد

چندی پدر عروس در سفت / با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو شرمسارم / مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری محل دید / وز یاد شکار در دل دید

جو

گفت این گهر ستوده من — قیس هنر آزموده من
گر زانکه پسندهٔ تو باشد — داماد نه بندهٔ تو باشد
دانی که کم از تو نیست گنجم — وز هر چه طلب کنی نرنجم
گر محترمم کنی به پیوند — فرزند مرا دهی تو فرزند
آن زر دهمت که کس نسنجد — وان گنج که در زمین نگنجد
هر خویش و قبیله که دارم — در خط غلامی تو آرم
چون این پدر عروس بشنفت — چون آتش ازاین نفس برآشفت
گفت این سخن از جواب دور است — گو تشنه بمیر کآب دور است
این تیغ زبان بگفتگو نیست — گر تیز کشد برد گلو نیست
خواهی که زیکدگر گریزی — چون گرد مکن بلند خیزی
تا میگذری بیکغنایی — زنهار بکس مکن گرایی
کوه از غمت گران نشسته — زان زلزلهاش بهم شکسته
خاشاک چه سنگ بن و خورد — دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش — باد تو فرشته کی بود خوش

صد جهد بهر خرابه یابی — جا کرده بتربت خرابی
برد خبر خویش کی پسندم — کو را بخرابه عقد بندم
دختر بدهم اگر بدین در — با کوه درم کنی برابر
جولاه که رشته سخت بسته — از جای دگر شود گسسته
وانکه بخدا می خورد سوگند — کین رشته نمیرسد بپیوند
گفت این و بقهر شد روانه — شد سید عامری بخانه
بنشسته و نهفته گفت با جمع — کان نور دو دیده گشت چون شمع
آن گنج که دور از اختیار است — از حلقهٔ مار در حصار است
گر حور و پری بکارت آید — آید بکنار او نیاید
جنگ ار کنم او سپاه دار است — از یاکی و ازو هزار است
در چاره گری اگر بکوشیم — با چند هزار کس بکوشیم
گفت این و بخانه برد خویشان — شد جمع هزار دل پریشان

بنشاند برای پند مجنون — گفت ای گره دل تو گردون

بنشسته

وقتست که چاره سازگیری ‌ ‌ ‌ وز راه ستیزه بازگردی
همچون فلک از تو خلق درجوش ‌ ‌ ‌ تو پنبه چو ابر کرده در گوش
سنگ از سخن ارچه نقش گیرد ‌ ‌ ‌ مغز تو سخن نمی‌پذیرد
بگشا گره چنین که شاید ‌ ‌ ‌ آن عقده وازین گره گشاید
چون رشته کند گره میانی ‌ ‌ ‌ در بخیه نباشدش روانی
چون دود برآنکه سرکش افتد ‌ ‌ ‌ جاوید میان آتش افتد
من دست بدامنت مخور غم ‌ ‌ ‌ کین باد ترا برد مرا هم
ور زانکه در آتشت چو آبی ‌ ‌ ‌ نو زیست ترا بهر بابی
تا گرد زمین دوم براهی ‌ ‌ ‌ پیدا کنم از پی تو ماهی
ماهی که جهان فروز باشد ‌ ‌ ‌ لیلی چو شب او چو روز باشد
هر نیکویی که در جهان هست ‌ ‌ ‌ میدان که نکوتری از آن هست
خوبی همه جاست در طلب باش ‌ ‌ ‌ چون در همه جا یکیست نقاش
مجنون ز جهان امید بیار ‌ ‌ ‌ شد واقف ناامیدی یار
بگریست که یار خویش خواهم ‌ ‌ ‌ کام دل زار خویش خواهم

این پند

این پند کجا دهی بگوشم ‌ ‌ ‌ من از پی یار خویش کوشم
میلم نه بهر پری و حور است ‌ ‌ ‌ لیلی ز دو عالمم ضرورست
انجم بود ارچه عالم افروز ‌ ‌ ‌ خورشید کند شب مرا روز
پروانه بشمع باشدش کار ‌ ‌ ‌ گر بگذرد آفتاب صد بار
خاطر بد و یار زشت خوبست ‌ ‌ ‌ یکروی نمودن از دو رویست
زاغم چو زبان که دلبرم راند ‌ ‌ ‌ از بام روم گر از درم راند
گر سر ز بدن برند و پایم ‌ ‌ ‌ بر خاک درش به پهلو آیم
گفت این و ز پا فتاد برخاک ‌ ‌ ‌ بگریست بناله شغبناک
خویشان همه بر سرش نظاره ‌ ‌ ‌ از شعله شوق او شراره

گویند بروزگار مجنون ‌ ‌ ‌ پیری بدو ناتوان و محزون
در پشته کوهی از جهان دور ‌ ‌ ‌ نزدیک بحق ز خلق مستور
بر کهنه حصار کوه محکم ‌ ‌ ‌ تاریخ کهن سرای عالم
تا کرده دعا عصای چوبین ‌ ‌ ‌ بگشاده چو برگ دست آمین

از آب وضوی او بهر غار / افتاده شکافهای بسیار
از سجدهٔ او اثر بر افلاک / پیش از اثر ستاره بر خاک
هر حرف کش از دهان بجستی / بر آتش و آب نقش بستی
شد سید عامری محزون / در خلوت پیر برد مجنون
گفت این پسر لطیف منظر / شوریش فتاده است بر سر
عقلش پریرخی ربوده است / ناید چو پری بکف چه سود است
فکر دل زخم دار او کن / چون نی نفسی بکار او کن
عابد چو حدیث عشق بشنید / لرزید چنانکه کوه جنبید
گفتا ز من این دعا روا نیست / کامین کسی بدین دعا نیست
در عشق که آتشیست معلم / بادیست فسون ز هر دو عالم
گر جمله سپهر باد گیرد / قندیل ستاره ها نمیرد
زنجیری عشق بایدش بود / کین سلسله میرسد بمقصود
پروانه که شمع برق نور است / از سوزش عشق غرق نور است
گفت این و فتاد دیده پرخون / با قد چو نون بپای مجنون

زو عقل
او عشق
سو
میکشد
در تنورست

بگریست که یارب این جوانمرد / هرگز مدهش خلاص ازین درد
سوز ابدی ده از عطایش / آنگه بعدم فکن دوایش
در عشق بهر دلش گران کن / بر روی دل یار مهربان کن
مجنون ز دعای آتشین / برجست ز جا و گفت آمین
تن خواست دریده همچو جامه / سر خواست فکند چون عمامه
چون شیر برون دوید از انبوه / گم گشت چو آفتاب در کوه
دیوانه دگر فتاد در بند / زنجیر بریده یافت پیوند
میگشت جدا ز یار مانده / محروم و امیدوار مانده
سر کوفته همچو سینه ریشان / مغزش ز طپانچه اش پریشان
خار کف پا چو کوه و هامون / سر کرده ز پشت پای بیرون
از سنگ بدل زدن زمین وار / بر سینه شکسته سنگ کهسار
هر سو که نظر فراز کردی / شعری ز بدیهه ساز کردی
چون روح ز لطف دل پسندی / چون شعله ز گرمی بلندی
مضراب زبانش از سر آواز / سر رشته جان برشته از ساز

او تا بمیانه زار و عریان | خلقی پی او فتاده گریان
هر بیت که بر لبش گذشتی | این یاد گرفتی او نوشتی
او بیخبر از دل پریشان | از گفت خود و شنید ایشان
آخر چو تن گزیده مارش | از خلق بریده روزگارش
بنشست و گریست با دل خویش | کاوخ چکنم با این دل ریش
سنگی ز زمین بهیچ سو نیست | کز آه من آتشی در و نیست
خاری نبود بهیچ صحرا | کان را نکشیده‌ام من از پا
با من همه کوه و دشت در جنگ | از من همه کوه و شهر را ننگ
زین سر به نشیب پر ملامت | سر بر نکنم بجز قیامت
بنشاند ار آتش دلم آب | گر بحر فرو برد بگرداب
در محنت و درد مبتلایی | بگذشت به پیریم جوانی
شاخی که قرین درد گردد | در فصل بهار زرد گردد
عالم همه از دلم شد خار | گر خاک بسر کنم چه کهسار
راهی نه در آسمان که خیزم | جایی نه که در زمین گریزم

او در پس خس

مهرانی

ادائی

روزی نه که این کلوخ چون من | بر دل نزنم ز جور گردن
مردم ز حرارت جدایی | ای مرهم جان من کجایی
دور از تو بورطه بلایم | ز آلودگی وجود پاکم
از گریه من بدا و خواهی | صد بار بمه رسید و ماهی
از سنگ دلت من شکسته | در سنگ چو آتشم نشسته
روزم بغم تو در فروزد | گر سوز تو آفتاب سوزد
شب همچو چراغ سوز داغم | ز کهاست فتیله چراغم
در دیده قد تو جا نگیرد | در شوره نهال پا نگیرد
مسکین منم از دو دیده در گل | از سنگدل تو سنگ بر دل
جان داده چو شمع صبحگاهی | با سوز دلی و دود آهی
با آنکه بجان امیدم نیست | گر باشد امید از تو غم نیست
زان سوی هزار بحر آتش | گر خواهیم آمدن بود خوش
پیش تو کسی که بینم از دور | بر جانم از و ست نیش زنبور
پیش تو چه رشته‌های نور است | در نزد من اژدهای کور است

آسیاب

جست

درجوش

چراغها

آتش تنور است

چون گنبد چارطاق گردون | پر شد ز صدای عشق مجنون
گردون قدم از پی علم خاست | وین پرده راز را علم ساخت
در وادی غم چو ریگ در دشت | در هر قدم اسپوار میگشت
مسکین پدرش ز چاره ماند | مدهوش چو نقش خاره ماند
چندانکه گشاد در دعا دست | چرخش نگرفت از آن دعا دست
آخر بر خویش خواند خویشان | کای خسته دلان و سینه ریشان
آن مانده ز کوه زیر دیوار | جوییم ز زیر سنگ بسیار
از حلقه کعبه دست تدبیر | کان شیفته را کنیم زنجیر
او جان منت گر شود پست | رفتیم هم او و هم من از دست
پس قافله را دراز کردند | آهنگ ره حجاز کردند
وان رهرو کو ناقه خواندند | وز کوهه ناقه اش نشاندند
راندند بسوی کعبه محمل | آهنگ برآمد از جلاجل
رقص شتران و غلغل زنگ | چون جنبش کوه غلغل سنگ

کهسار

کهسار دلی العکس کهسار | بیرون گهر و درون ز خارا
با خار درون ز زمزم روی | در خار برون نشسته گویی
غیر آمدن سپهر |
چون قافله رفت را خیلی | آمد بقبیله گاه لیلی
مجنون چو دیار یار را دید | افتاد بخاک و روی مالید
زان کعبه کجا فزایدم نور | گر هم نفسم کند مرا دور
این گفت و باشترش نشاندند | زانجاش بتازیانه براندند
میرفت جمازهای محمل | از گریه او بماند در گل
چون بر در کعبه حلقه بستند | عقد کمر گره گسستند
کردند خضرانه خیر خندان | گز گنج زمین مکه شد کان
شد پیر خمید پشت محزون | پیش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه است مستیز | در حلقه زلف کعبه آویز
گو یارب از این بلا رهانم | وز دست دل این عنان
ثابت قدمم کن از قیامت | زین تفرقه ام ده استقامت

از محنت لیلیم برون آر / مجنونیم از دماغ بردار
مجنون که بکعبه دید خیلی / وا کرد زبان بناز لیلی
کفشا غشان ز لطف یا رب / چون اخگر از استخوانم (این تب)
در دل غم لیلیم فزون کن / جز مهر وی از دلم برون کن
هر کس که ز لیلیم دهد پند / از قفل عدم کنش زبان بند
گفت این قدم نهاده د(ر راهش) / زان ره که رسید باز برگشت

چون قصه عشق آن دو غمخوار / افتاد ز خانها ببازار
هر صوت و غزل که در جهان بود / مجنونی و لیلیی در آن بود
از جور زبان هر گزندان / لیلی و هزار زخم دندان
ترسید دل جگر گدازش / که آگاه شود پدر ز رازش
در ریزش خون او ستیزد / زان باغ گل شکفته ریزد
از گور میان او و مجنون / دیوار آبد کشد چو گردون
صبری ز شکنجه بند میکرد / دستی بدعا بلند میکرد

دستش بدعا ز گریه در خون / چون دست حنا گرفته گلگون
میکرد ز خلق گریه پنهان / در غرقه منیمود ز طوفان
روزی برداوری ملکوار / میشد پدرش بسوی بازار
با ناله و نی غزل سرایی / میرفت زمان زمان بجایی
میخواند قصیدهای موزون / از لیلی و دردهای مجنون
کرد از غم این و حسن آن (آوای) / مشاطه و مویه هم یکجای
شاه از کلمات عشق لیلی / بر هم زده شد چو سیل (سیلی)
آن مطرب سوزناک چون شمع / در خلوت خویش خواند از جمع
گفت این غزل از کجاست (سخنی) / وین شعر ز گفته که (گفتی)
لیلی که و از کجاست مجنون / وین عشق چگونه بوده است چون
چون مرد غریب شاه (نشناخت) / آن پرده ز راز شان بر انداخت
گفت این غزلیست شعر مجنون / آن آبله جان و آتشین خون
دیوانه دختر جمیل است / وان دختر شاه آن قبیل است
در عشق وی از جهان بدید است / در دامن کوه پا کشیده است

از بسکه بفرق خاک کرد ست | کوه از همه سان مغاک گرد ست
زان حرف خطا شغم آلود | چون خامه برآمد از سرش دود
ترسید که فاش کرد این راز | آماج خراش کرد این ساز
یا سنگ ملامتی زد ستی | در کوه برش آورد شکستی
در بادیه سر ز شورش | سازد شکم دریده گورش
شد خونی و تیغ آتشین تاب | داده چو زبان مار زهر آب
میکش بدست خنجر کین | سوهان زده ابروان پر چین
تا یافت چو مرده اش به تنگی | با غصه شکسته زیر سنگی
صد کوه بلا به تن چو اویی | آویخته از نفس بمویی
جسم از رگش همچو رشته رشته | با غیر بنفشه سرخ کشته
بازوش ز استخوان په تاب | چون شاخ نهال خشک بی آب
گر تیغ زدندش ناگاه | از ضعف بدن نبودی آگاه
خونی ز خیال خود خجل ماند | پایش ز سر سنگ او بگل ماند
چون برق فکند بر زمین تیغ | میگفت و همی گریست چون میغ

میگفت

افکند

افکند کمان و تیر فی الحال | چون باز پریدنی پر و بال
کای پیر چه چشم که جان ندارد | چون مرده جز استخوان ندارد
در ریزش خون او چه خیزم | خونی که ندارد از چه ریزم
این گفت و فرار رفت و بنشست | آهسته نهاد بر دلش دست
زاتشکده دل خرابش | دست آبله گشت دل کبابش
مجنون بگشاد چشم پر خون | وز گریه بجون گرفت هامون
گفتی ز رخش چو رود جیحون | رو کرده جراحتش بهامون
جانم چو بر جراحتی دست | مالد نه عجب که خون از او جست
گفتا برم ای جوان چه پویی | کردی اجلی ز من چه جویی
تیرت مگر از کمان که بگشود | آماج ز استخوان من بود
با دود و دلم ز دور دیدی | در جستن آتشی دویدی
گفت آمدم از دیار یارت | کاگاه کنم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست | با او بنشست و عذر ما خواست
گفت آن سخنی که گوئی از یار | آن کرد حدیث یار تکرار

خود از سر درد گفت روزی / در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چو شمع دل پر آتش / میخواندم و میگریستم خوش
دیدم چو بلال فرق بسته / ماهی بدریچه نشسته
در پای دریچه خودم خواند / آن نیز که خوانده ز سر خواند
کهتا غزلی بسوز برخوان / آب از مژه و آتش از لب افشان
ن
من رشته آه برکشیدم / از نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت تو کش بگوش میشد / همچون دل خود ز هوش میشد
چون شعر تمام شد بمن گفت / کان تیر قلم که این گهر سفت
روزیش بدشت اگر ببینی / یکلحظه بصحبتش نشینی
گویش ز لیلی گرفتار / کای بی تو گل من آستین خار
از فرقه بخت ماه و سالت / بر تخته خاک ریخت فالت
چیست حالت
با آنکه دلت کشد بسویم / روزی تو کند ز تمکن بگویم
ترسم که سر افکنند از کین / با من نهاده سر بیالین
مجنون که پیام یار بشنفت / بیخود شد و باخود آمد و گفت

چون

چون کشتنم از برای یارست / پرهیز نمیکنیم که عارست
او زنده و پایدار باشد / کو کشته عشق یار باشد
سر به که فتد بپای دلدار / کاین دانه از آن زمین دهد بار
بشکاف دلم چو ابر نوروز / این روز سیاه من بر افروز
خونی چو شنید ناله انگیخت / وز تیغ طپانچه خون خود ریخت
بوسید زمین و رقص از پیش / جای سر او بکف سر خویش
پیش ملک آمد از ره دور / کای قهر تر از زمانه مقهور
چندانکه خبر ابها دویدم / آن خانه خبر براندیدم
که بد
گویا در دشت مرده باشد / یا جانوریش خورده باشد
چون دید شه مخالفت جوی / کانخال نشد بشستن از روی
از رشته بخانه با دل ریش / در رشته کشید در دراپش
با دل ریش
آوازه شنیده که لیلی / با عامریش هست میلی
پنهانش کشید اگر نه خیزم / خون وی و عالمی بریزم
پنهان کشیدش
مادر که شنید نام لیلی / از هر مژه بر کشاد سیلی

ناز

وصف غم او چگونه گویم / وین زردی رخ چگونه شویم

گویی که ز ناله فراوان / هر رگ به تنش نیست نالان

روزان شبان سخن نگوید / نه خورد و کند نه خواب جوید

از روزن منظر و لب بام / بیند سوی کوه و دشت و دام

چندانکه دریچهای خانه / انباشتم از بد زمانه

از دیده خون فشان گریان / بشگافت دریچهای دیوار

میترسم ازین که تا قیامت / زین تنگ شود شکسته نامیت

چون شاه شنید هر ناموس / لیلی پس پرده ساخت محبوس

آنجا که نه روزن و نه در بود / نه مرغ و نه باد را گذر بود

بگرفتم

لیلی نه که لؤلؤ نسفته / پژمرده بهار نا شکفته

جان داروی باغ زندگانی / دل گرمی آتش جوانی

گلدسته باغ دلنوازی / بتخانه کفر عشقبازی

گلزار شکفته بی تماشای / از باد دعای صبحگاهی

از نو

رونق ده نوبهار خوبی / رونق شکن بهار طوبی

پیکان کر ناوک سلامت / طرح افکن فتنه قیامت

سر فتنه آفتاب رویان / سر حلقه عنبرینه مویان

از مشرق طلعتش سحابی / هر روز در آمد آفتابی

شد شیوه فزون نمک زیاده / بالاش کشیده رخ گشاده

هر گل که بتازه باغش افزود / بی یار هزار داغش افزود

آمد نمکش بر جراحت / هر دم که فزون شدی ملاحت

میبود دل از جهان گرفته / دو زخ بدل و بجان گرفته

هر صبح زدود آه تا شام / میزد علم سیاه بر بام

از سرمه چشم اشکبارش / کحلی شده رخت زرنگارش

چشمی ز نخفتنش خمارین / روی ز طپانچه اش نگارین

از آتش آه و سوز ناله / پر داغ چو برگهای لاله

صد بار بدن ز ناخنانش / چون ابر بلال در میانش

وز زلف دوتایش بتقدیر / چون جدول زر میان تحریر

جمله نکه ما

در

با کس نفسی نمیزد آن ماه
کز سوز دلش نمیشد آگاه

گشت آخر از آن بلا و تیمار
چون مردم چشم خویش بیمار

افتاد که دل بتنگش آمد
پا از دل و سر بسنگش آمد

گلنار لبش که بود خندان
شد ز آبله خار پنج دندان

سوزان تنش ولی چو کانون
کاتش بدش از درون و بیرون

زان هر رگ آتشین جانسوز
چون برق جهنده جهانسوز

از رنگ تنش بتاب گشته
ماهی بصد آفتاب گشته

چون ماهی تابه سوخت جانش
از روغن مغز استخوانش

او دوزخ از آدمی سرشتی
وز دوزخ او جهان بهشتی

مادر پدر بلاکش او
پروانهٔ شمع آتش او

رفت از همه سو بهر سواری
جستند طبیبی از دیاری

در شیشهٔ چرخ گاه بینش
دانسته رموز آفرینش

گردیده بجستن دوائی
چون آب بشاخ برگیائی

جان همه خلق را بدرمان
از حادثهٔ فلک نگهبان

چون رفت مسیح دم بامید
تا رفع قران کند ز خورشید

حالی که نظر برویش انداخت
بیماری عشق بود بشناخت

چون دست به نبض او بمالید
چون مار گزیده زار نالید

پنهان ز کسان گریست خیلی
پس گفت بمحرمان لیلی

کین تب نه بسوز احتراقست
این گرمی آتش فراقست

گفتند ملازمان که این درد
پنهان ز طبیب کی توان کرد

این غمزده عاشق جوانیست
وین قصه فسانهٔ جهانیست

این سوده ز چهره خشت دیوار
وان شسته بگریه رنگ رخسار

چون گشت طبیب حاذق آگاه
کز دوری خو گداز دو آن ماه

در چارهٔ طبیب کوششی کرد
کو تجربه کرده بود ازین درد

یک صبحدم از دیار لیلی
رخساره نهفته چون سهیلی

تا که بقمر سهیل پیوست
مشت گل چون عقیق در دست

با لیلی خسته گفت اکنون
بودم بفراق گاه مجنون

دیدم شگفته بوستانی
پر غلغله و چو باغبانی

میکرد ز بر و دو گل نگاهی / وز قند و رخ تو داشت آهی
حالی که ز دور دید رویم / چون منتظران دوید سویم
بنشاند بگریه‌های زارم / با خود بکنار جویبارم
کای برده ز ابرویت گشاده / در روی مه طلوع داده
داری خبری ز غمگسارم / کاید ز دم تو بوی یارم
دارم خبرش آن وفادار / از هجر تو گشته است بیمار
در تب شده همچو آن پرلوس / همچون زن هندوی آتش
من آمده سوی تو غریبم / درمان توئی و نیش طبیبم
چون عارضه ترا بنوشید / چون دانه در آب دیده جوشید
زان شعله که ساخت چون حرعش / زد آتش دل سر از دماغش
بگریست بناله کای طبیبم / درمان طلب از آن حبیبم
روزی که کنی گذر بسویش / لطفی کن و اینقدر بگویش
کای بی تو تبت شراب جانم / درد تو حیات جاودانم
احراق تبت حیات جان داد / درد تو نصیب دوستان باد

کشته زار و بیمار
جوان دوم
بعلاج جسم
جراح نهم
عذاب
شهر سبب زینت
بسم کم زنت

آب خضر است لعل قندت / دلها همه بسته کمندت
چشمت بکرشمه آفت جان / نطقت ز دهن ربوده ایمان
تیر مژه ات بیک اشاره / صد دل بجهان نموده پاره
لبهات ز عشوه هست خندان / بهبودی درد دردمندان
تیری ز کمان ابروانت / پیوسته بجان عاشقانت
سروی که بباغ جلوه گر هست / سرو قد تو چه دید شد پست
شد کوکب آسمان نمایان / در پیش رخ تو گشت پنهان
خورشید خجل به پیش رویت / شرمنده شده ز گفتگویت
قیدی بدلم ز مهر بستی / آخر بستم دلم شکستی
من کشته ز مهر و مهربانیت / سرگشته حسن و هم جوانیت
خد تو شکار جان نموده / مهر تو ره امان ربوده
من صید توام بکن به بندم / بربند بحلقه کمندم
خواهم بعیادت آیمت پیش / لیکن ندید رهم بد اندیش
آن آتش تب که در تو پیوست / در سینه منهم آتشی هست

بت

گفتا این و من نمود جانش / بود آتش تب در استخوانش
وانکه پی رنجه نو دلشاد / این دسته گل بدست من داد
لیلی چو گلش بدید در دست / از سینه دلش چو شعله بر جست
آن دسته گل گرفت و بو کرد / در دم گل سرخ شد گل زرد
یکهفته میان او و مجنون / زینگونه طبیب ساخت افسون
تا زان دو نفر رسید بر راز / آورد دو خسته را نفس باز

نفس

چون سبزه ز خاک سر بر آورد / طاووس بهار پر بر آورد
در بزمگه گل از چپ و راست / شبنم بنشست و سبزه برخاست
از قطره ابر صبحگاهی / آتشکده لاله بر سیاهی
هر گونه ز رعد نیکفر یاد / کافشاند کلیم ابر را باد
ابر آنچنان ز بحر پر جوش / همچون ز بخار دیگ پر جوش
هر خار ز گل کلید باغی / هر شاخ فتیله چراغی
کفشی ثمر از شجر دمیده / مرغیست که از قفس رمیده

با شاخ بنفشه مطرا / پران لمکیست رشته بر پا
هر گنبدی از شجر ز تقدیر / ابر آمده تخت بند تعمیر
از جوش گل و بهار سنبل / چون میوه زمین شکفته در گل
گلهای زمین شعاع خور بود / کز پنجرهای ابر بنمود
هر چشمه آبی از زلالیش / سبز از قدم خضر حوالیش
بستان چو عرب زنان گلگلام / نیلی ز بنفشه کرده اندام
از لاله و نالهای کبکان / با قهقهه کوهسار خندان
کبک از هوس بهار در کوه / شد شاخ بشاخ و کوه در کوه
آهو که ز جام لاله شد مست / رقصان شده کوه کوه بر جست
هر کس در باغ را نشان جست / از شاخ کلید بوستان رست
لیلی چو بدیده شاخی از بید / از خرمی بهار نومید
هر خار که از زمین دمیده / در جان نگار او خلیده
هر چوب تری که از گل آید / پیکان غمیش در دل آید
میخواست که از سر فراغی / چون سرو نهد قدم بباغی

جا
قد

باغی

سر بر زند از حصار کشت | مجنون رسیده باد از دشت
که سینه درو نهان ز غماز | وز رشته رگ کره زند باز
که سرمه ز سوز آه سازد | وز کریه جهان سیاه سازد
پهلوی قبیله بود باغی | سیراب چو روغن چراغی
باد از فلک عبیر پیمای | آبش ز شکوفه کوهر آسای
اشجار بتان سبز معجر | در کل همه عنبرین د[illegible]
برک تر و بید بوستانی | چون ماهی آب زندکانی
از آب و هوای نقش زیباش | رویان شده لوح کلک نقاش
کلها که بهار در جهان ریخت | از کلبن کرد باد این ریخت
لیلی و کنیزکان چون حور | رفتند در آن بهشت پرنور
چون خیل بهار کلشن آرای | کردند بصحن کلشنی جای
صف بسته چو نار وند بستان | کلنار رخان نارپستان
هر یک بنشاط دلنوازی | چون لاله و کل بدستبازی
آن برک بنفشه خال میکرد | کل آینه جمال میکرد

وین خنده ورا چو حامل زرد | کل بر زنخ و زنخ بکل زرد
خوبان چو بهار کل بخنده | لیلی چو بنفشه سر فکنده
خوبان شده نرکسی بچیده | لیلی زده ناخنی بدیده
لیلی چو نیاز دلنوازی | دید آن همه لعبتان ببازی
بکریخت از آن میان بکوی | آورد ز باغ رو بدیوار
چون دیده کرفت دیده | تا یار بکجا رسد ز راهی
میکفت که ای بهار با غم | ای باد بهار چیتو داغم
دور از چمن رخت بکلزار | در دیده کلست و در دلم خار
ای کاش قدم نهی بچشم | یا راه بری کهی بخویشم
یکره سوی خویش ره نمایم | کز خود کذرم بر تو آیم
با آنکه چو جنبیت کلزار | بیروی تو دو ز حیب رخسار
کف این و رقیب کار ساز | از باغ بخانه برد بارش

نو مجمر این بخور دلکش | از دود چمن فروز داده

کاندم که چو آتش دلفروز | در مجمر باغ بود دلسوز
میزد بدرون باغ آهی | بیرون بگذار بود شاهی
شاهی که چو بخت جوان بود | در کالبد عرب روان بود
زانجا که جهان سلام کردش | بخت ابن سلام نام کردش
چون نالهٔ لیلیش خبر کرد | در باغ ز پشت زین نظر کرد
در گلبن سبز دید آن ماه | چون خور که بود سحرگاه
هر گل که بصحن بوستان بود | در آینهٔ رخش عیان بود
چون ابن سلام روی او دید | تن غرقهٔ آب روی او دید
پا از غم دیده در گلش ماند | دل رفت و جراحتی دلش ماند
دستی نه که رو کند بدیوار | کو رخنهٔ خرابی آورد بار
رفت آخر از آن بهار گلبوی | در باغ ز گریه ماند صد جوی
زان راه بدل غبار مانده | زان باغ بدیده خار مانده
چون رفت بخانه از کسانش | پرسید حکایت و نشانش
از هر چمنی چو باد شتافت | تا از گل عارضش نشان یافت

مجنون صفتش که در محبت | در کوه ولی ز کوه زر جست
مجنون دو شده از آن سبک | آنهم بدل شکسته بر سنگ
خلقی بر ساله در ره افکند | جستند از پدرش بعقد پیوند
چون مردم لیلی آن شنفتند | با یکدگر آمدند و گفتند
گر وصل چنین بهار نو | شد شاخ امید بار آور
کو را نسبت پادشاهی | گنج و زر و سیم هر چه خواهی
خویشان بلند پایه دارد | یک ابر هزار سایه دارد
بر دشمن و دوست پیمدارا | هم گنج و هم اژدهاست مارا
پس پیروی رسول کردند | آورده او قبول کردند
گفتند بهم رسید پیوند | تاخیر کنند روزکی چند
کان ماه رونده چست گردد | وان شیشه می درست گردد
چون رشتهٔ تب گشاید از بر | در رشتهٔ عقد او کشد سر
شمشاد بریده و بست نتوان | در سایهٔ او نشست نتوان
شد نامه رسان از این عبارت | داد ابن سلام را بشارت

چون ابن سلام ازین خبر یافت | از شاخ امید خویش بر یافت
پیغام دهنده را بیارنج | بخشید بهر قدم یکی گنج
از وصل که سایه خواب انداخت | با گرمی روز هجر میساخت
میداد بخلق گنج بسیار | میگفت دعای صحت یار
لیلی که ز غیر دیده میبست | زین واقعه مرگ خویش میجست
آنرا که شکسته باشد اندام | حالش چه بود چه امداد ایام
وانکو بود از شراره تب کش | چون باشد اگر فتد در آتش

بود از ملکان یکی هنرور | بر هر که سرش بود دو سرور
سر خیل سرافکنان ایام | نام آور عهد نوفلش نام
با هر که اجل صفت شدی بد | تیر اجلش بدل روان زد
با هر که چو بخت یار بستی | تیغ اجلش حصار بستی
از سوزش عشق آنجهانگیر | بر تخت نشسته پا بزنجیر
از گفت و شنید حال مجنون | باریکتر از خیال مجنون

بر واقعه

هر واقعه کز و شنیدی | گر جامه زره بدی دریدی
چون دید که یار آن یگانه | داد ابن سلام را زمانه
نالید و گریست ساعتی چند | وانگه بخدای خورد سوگند
کین هر دو شکسته را رهانم | یعنی بوصال هم رسانم
پیوند چنان عروس و داماد | بندم بزمان به تیغ فولاد
گفت این و ز روی تخت برخاست | آراسته لشکری بیاراست
میراند پی مراد مجنون | چون سیر فلک بدشت و هامون
تا زد چو هلال بعد یک ماه | بر قلهٔ کوه نجد خرگاه
مجنون طلبید از آنحوالی | دیدش بدنی ز روح خالی
سر رشته جان ز تن گسسته | در چاه عدم رسن گسسته
نوفل چو جراحت دلش دید | در گریه چو چشمه در گلش دید
از رخش رونده شد پیاده | افتاده بپای او چو جاده
مجنون نشناختش که شاهست | او مور رهست یا سپاهست
گفتا چو همای ای نکوزاد | کت سایه باستخوانم افتاد

نوفل بگریست کز جهانم / مجنون تو و من شه زمانم

خواهم که جهان کنم فدایت / لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر روی / از گریه نهاد سر بزانوی

وانگاه بکرد آن نکوکیش / گردید ز دور آسمان پیش

گفت این سخنان ناصوابست / گر گفت ترت تنش آسیبست

ترسم ز خوشش آمد مرادم / از باد فسون دهی بیادم

با این سخنان خوش که گویی / رخت سیهم به نیل شویی

گر بخت تو کام من برآرد / بخت بد من کجا گذارد

دیگر فلکی بکار آید / تا کار من از فلک برآید

نوفل بخدای خورد سوگند / کز پای تو برکشیم این بند

گر از دو جهان برآیدش / آرم ز پی تو در کمندش

لیکن بلباس عقل جا کن / وین خوی درندگی رها کن

برآدم از آدمیست میلی / وحشی تو کجا رسی بلیلی

پذرفت باب دیده مجنون / کز خط نرود ز خامه بیرون

نوفل

نوفل همه خار پاش در دم / برکند و نهاد میل مرهم

آورده ز پهلویش بدر چوب / چسپیده کباب دل بهر چوب

بر زخم تن برهنه اش سوخت / تشریف چو بخیه بر تنش دوخت

بر بست بمرهمش تن ریش / پوشید لباسش از تن خویش

ناخن بگرفت و موی سر دوش / در پرده سرای خویش بردش

ماهی دو سه از طعام جلاب / میداد و نهال خشک را آب

هم داغ چو برگهای لاله / خوردند می از یکی پیاله

بر سینه هر دو کوه اندوه / گریان چو دو چشمه از یکی کوه

مجنون ز شراب شد دل آن خیل / زان سان که خرابه را ز سد سیل

سر کوفت چو مار سر بریده / ریزان شده نارون ز دیده

بگریست بناله پیش نوفل / کای از کرم تو ام قوی دل

ای تشنه بآب برده زارم / در آب فکنده در کنارم

از بحر غمم کشیده بر در / افکنده بنیم راه لنگر

از چنگ و دف و بچابلوسی / افکنده بماتم عروسی

عهدی که بمن به پیش بستی از یاد کجا رود بشکستی
بر من که صدای نی کشیدی صوری بقیامتم دمیدی
مضراب کشیدن تو در ساز چو بیت که آتشم کند باز
آن طفل نیم ز ناشکیبی کز نار بلقه ام فریبی
این خانه که کرده تو بنیاد در سر نکنم چو کرد آباد
نبرم
زنجیر غمم بنا مرادی از دست مده چو دست دادی
نوفل چه بدید در غم دوست دانست که حق بجانب اوست
حالی بدو لشکر جهان راست چون باد غبار رنگ برخاست
اینک من و لشکری پر از جوش چون کوه قوی تن و زره پوش
شمشیر کشیده ایم چون برق چینها بجبین فکنم چون برق
لیلی بمن آور از ارادت بنشین بسلامت و سعادت
تا من ز برای تاج مجنون تاجی کنمش ز در مکنون
ور گفت مرا تو عار گیری گل را میان خار گیری
در تاج تو آتشی فروزم گل چینم و خار را بسوزم

بپیغام

خود
پیغام رسان چه داد پیغام گفتش پدر عروس ناکام
کین گفته نه لایق جوابست او را چه محل این خطابست
ابرار چه کند سپهر بندی نبود چو سپهر در بلندی
کوه ار چه زند دم از ثریا بیسایه بود بقعر دریا
آنکه آمده از برای تاراج تا سر نبرد کجا برد تاج
منکه ز پی سود میشتابم کی مار نکشته مهره یابم
کس ره نبرد بسوی آن جر تا نگذرد اول از زور گور
گر دست بآسمان رسیدی مه را همه کس بسر کشیدی
قاصد چه شنید باز گردید گفت این کلمات را که بشنید
نوفل سرش از جواب نامه پیچید چو کرد سر عمامه
زان حرف که کرد بر دلش کار پیچید بخویشتن چو طومار
حک
در دم زره نبرد پوشید در کینه چو اژدها خروشید
رفتند سپه بدرع و جوشن چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شدند با هم چون ابر سر کشیده در هم

اصحاب عروس برنشستند
وز خانه گذار محمل ببستند

از طبل زدن که هوش جان برد
در گاو زمین اشد پتک خون خورد

از نعره زدن بهفت کشور
فرزند گر آمدی ز مادر

باد نفس از دمیدن نای
ند دایره را گرفته از جای بکنده

چون سبزه بیکدگر فتادند
شمشیر بیکدگر نهادند

آواز خدنگ بر نشانه
پیغام اجل بجا رسانده

هر حلقه که بر تن زره بود
شاخ نی نیزه را گره بود

از خون مبارزان درگاه بر
شمشیر اجل گرفته زنگار

تیغ آمده تیز بر سواران
از ابر سپر چو برق و باران

از تار کمندهای زیبا
گشته صف جنگ نقش دیبا

خانی که شد از همون هواگیر
چون مرغ هوا شده پر از تیر

لشکر میان بهم فتاده
مجنون بمیانجی ایستاده

میگشت میان آن سواران
سرگشته بخون ز تیغ یاران

هر جا که دو کس نمودن آورد
زخمی ز میانجی بدو خورد

از زخم دلاوران پرتاب
چون کنده بزیر زخم قصاب

میگفت که ای یلان بگوئید
گر کشتن یکدگر چه جوئید

من کشتنیم مرا ستانید
خود را از بلای من رهانید

جنگ چه کنید من چه خاکم
صلحی بکنید بر هلاکم

چون یاری طالعم نبود بخت
یاری دلاوران چه سود سخت

گردون بسرم چو تیغ بازد
از پنبه سر چه سود دارد

چون میغ
میگفت همیگریست و لشکر
لشکر بهم او بجوش در جنگ
درتیغ

آخر ز نشانه گاه پیکار
آمد بقبیله گاه دلدار

چون لشکر لیلیش بدیدند
یکرویه بکشتنش دویدند

هر کس شده بر هلاک او چست
او خون هزار کشته میجست

هر یک به پیش کمان کشادی
در موی شکافی ایستادی

گفتند دلاوران زبیر
کین شیفته را کنیم زنجیر

فردا که ز دیدها شود شرم
هنگام دلاوران شود گرم

سنگی بسر افکنیم او را — بر سنگ زنیم آن سبو را
کردند بجنبش آنگهی جای — در سلسله اش همه سراپای
مجنون شکسته با دل ریش — خرم بامید کشتن خویش
زنجیر بپای آن دل افکار — از گریه او گرفته زنگار
بارید ز دیده خون شبگیر — پر خون شده حلقهای زنجیر
چون صبح بتیغ راندن نور — گرد از رخ روز خال شب دور
لشکر ز دو رویه صف کشیدند — شمشیر ز هر طرف کشیدند
آواز نفیر و نای برخواست — جلاد اجل ز جای برخواست
از خیل عروس دید نوفل — مریخ وشی سپهر هیکل
چون گل بزمین فکند مجنون — تا همچو اجل بریزدش خون
میگفت که بگذرید از جنگ — ور نه کشم این اسیر دلتنگ
نوفل چه بدید کرد فریاد — فی الحال میانجی فرستاد
تا صلح کنند بریزش خون — لیلی بدهد دگر بمجنون
چون از دو طرف بصلح پیوست — مجنون ز بلاکت از میان جست

تمام اعضای

حمل

نه ولی

فی فی که ز حال دردناکش — رستن ز هلاک بد
ولیک ز عدم که تنگ راهست — در عشق ثبات چون پر کاهست
عاشق ز فراق یار مهوش — باشد دم آخرش دم خوش
مجنون که بعشق مبتلا بود — هر کشش خوش و زندگی جفا بود
چون دید که دام صید بگسست — جنگ دو سپه بصلح پیوست
برزد ز درون دل نفیری — گفتی که ز دل کشید تیری
نالید بنوفل از دل ریش — کای من بتو غره و تو بر خویش
چون یار بمن نمیرساندی — بهر چه ز کشتنم رهاندی
شمشیر بدو ستم کشیدی — تا یار مرا ز من بریدی
دشمن سپه تو گشت اکنون — از من همه را بخواستی خون
تیغ و زره تو گر زیخ بود — کز گرمی روزگار فرسود
گفت این و قدم نهاد در دشت — همپایش و همسرش همی گشت
میرفت و عنان ز دست رفته — میگشت و همی بگشت خسته

بلاکش

بیهوده میان دست میگشت

چون خانه پای بست رفته

در فصل تموز از تف و تاب / چرخ آبله گشته و زمین آب
شد خلق سفیدی و سیاهی / بر تابه آفتاب ماهی
کهگل شده از هوای پرغش / خاکستر آسمان در آتش
یا قرص قرفت وده از نوز / با تابه ابر و آتش روز
از کوه نزاده در اقالیم / جز چشمه آهن و زر و سیم
از سایه خنک نگشت جانها / کاتش شده بود جمله آنها
ماهی چه گرفته آب بسی / عریان شده از لباس سی
هر کس که شد از جهان در آدم (ندم) / افتاد نخست در جهنم
هر چیز که زیر گل نهان بود / از روی زمین بر آسمان بود
گشت آب بخار و رفت بالا / چون شعله از تنور دریا
مجنون بمیان ریگ سوزان / چون موم بر اخگر فروزان
او سوخت ز آفتاب چون زاغ (زاغ) / از هر طرفش نشانه صد داغ
زان ره که دوید چند گامی / دید آهوی دست و پا بدامی
حالی رسنش ز پای وا زد (بست) / بگشاد و دو دست و پای خود (بست)

ابراز همه سوش میر داغ

موی

صیاد

دید

صیاد چه از کمین چنان دید / در کاسه گوشت استخوان
آمد بهم ره گرفت دشنام / کای از تو کباب پخته ام خام
دیوانگیت وبال من بود / بخشندگیت زمال من بود
طفلان منت اگر بیابند / چون صید بکشتنت شتابند
مجنون بجواب گفت غم نیست / آزادی بیابان ستم نیست
کی عقل پسند د این تدبیر / دیوانه من آهوی به زنجیر
بگذار که این غزال رنجور / چون من نبود ز همدمان دور
من چاشنی فراق دانم / کز یار بریده [illegible] دانم
آن را که گزیده مار ناگاه / از مار گزیده باشد آگاه
گفت این و صلاح خود بدو داد (داد) / یعنی که صلاح خود بصیاد
از دام که چنین رمیده / بگریخت چو مرغ دام دیده
بر رفت چو کوه بار بر تن / خار همه وادی بدامن
از گرمی آفتاب سوزان / سرگشته چو مور در بیابان
ز هر طرفی که کرده رویی / از گریه روان نموده جویی

ناگاه ز ویک آتشین تاب ... سر زد و دیده چشمه آب
زان چشمه قیره گون بفر سنگ ... زنجیر کشیده از دل سنگ
گفتی که چو بید مشک زاد است ... گرد آمده گرنه زباد است
از خنجر بید همچو سیماب ... لرزید ز بیم جوشش آن آب
در آب روان هلال وش ... لرزان چو ز بید برگ سوسن
مجنون ز چنان مقام دلکش ... نالان چو در آب افتد آتش
رفت از پی چشمه جوی آبی ... آبی نه که شربت خدایی
ناگاه هلال دید در آب ... در حلقه ماهیان چو قلاب
گفت این نظاره قاتل دل ... پهلو صفتم مقابل دل
ای کحله سریر رامیل ... محراب تو را ستاره قندیل
زین سوز که بر سپهر داری ... پیداست که سوز مهر داری
روزی که رهی به بام لیلی ... زین غمزده اش بپرس خیلی
آنگاه بگویش ای دلارام ... ای گشته جدا ز من بناکام
دانم که بر این دلت گذر نیست ... وز سوز دلم منت خبر نیست

آمیخت گل تو با گل من ... زان سوخت دل تو چون دل من — دل من
نی نی که دروغ گفتم ای یار ... گر زد و دلم نه خبردار
گر درد مرا بدل پذیری ... دیوانه شوی و کوه گیری
گر بر خطا ز ملال گریم ... چون چشمه هزار سال گریم
بادی که به سوی تو شد گذارش ... جا کرده درون دل غبارش
ابری که ز منزل تو زد دم ... در دیده من فشاند زمزم
گفت این و چنان گریست از درد ... یک چشمه ز آب و خون روان کرد — صد
از جای بجست چون غزالی ... شد بر سر کوه چون هلالی
بنشست و بگریه کوه گل کرد ... دریا همه پر ز خون دل کرد
ابر سیهی برابرش بود ... کآشفته چو موی بر سرش بود
نظر — مجنون بوی آنقدر نگه کرد ... کش دود سیه ز دیده سر کرد
گفت این ز شرف همای سایه ... اطفال نبات را تو دایه
ای کاسه ماه و قرص خورشید ... بر سفره تو نهاده جاوید
ای سقف سرایچه نگارین ... حرخاب رطوبت بهاین

هر جانوری که در نشست / از مزرعه تو خوشه چینست
زاغی که پرم بپر گشودی / تا من شدم آتش و تو دودی
روزی بهوای کوی یارم / گر بگذری از تو چشم دارم
گر مهر بلیلی دل آویز / گویی ز زبان آتش انگیز
کان شعله خانه سوز غمناک / از سوز چه شعله پیرهن چاک
دور از تو نشسته چون گیاهی / بر کوه چو زرد آفتابی
هر شام ملال آن شفق که صد توست / پیراهن خون کشیدن اوست
بر سبزه گل هلال افلاک / پهلوی ضعیف اوست بر خاک
بر سینه شکستم از غمت کوه / بشکست بسینه سنگ اندوه
صد بحر ز آب دیده خوردم / یککام بوفق دل نبردم
چون قفل شب ستاره افروز / سنگینی کوه بست بر روز
مجنون شکسته شد بغاری / پیچید چو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغاره تنگ / سر کرد برون چو آتش از سنگ
رخسار بخون نگار کرده / رخ سوی دیار یار کرده

میدید زره گذار چون شیر / در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون بهد کام / آمد بقبیله دل آرام
کان زار شکسته دل افکار / بود از بن کوه تا بکهسار
در هر قدمش چو گور خانه / دیوار نهاده بر میانه
سنگی که بپیش افکنیدند / زان سوی زمین صدا شنیدند
آن عاشق بسته لب چو چه یافت / زان قصه بسوی دوست ره یافت
چون وحش رمیده از زره افتاد / چون دلو بریده بر چه افتاد
میرفت از آن خرابه دلگیر / با سینه ریش و چشم خونریز
زان شعله آتش فروزان / هر چاه شده تنور سوزان
نالان چه گذر بچاهها کرد / چون نی ز سوز دل صدا کرد
زان گور چو مرده سر انجام / سر زد بقبیله دلارام
چون گرد قبیله گشت خیلی / آمد بدر سرای لیلی
از سینه بسر بر آمدش جوش / از پای فتاد و گشت مدهوش
با جان تن مرده چون برآمیخت / بنگر چه قیامتی برانگیخت

نهاد و بر کام

از سوز جگر چو نی صدا کرد

بگریست بنالهای جانسوز / گفت این ز تو روز من سیه روز

هستی تو بچشم ماه گردون / من سوخته چون ستاره گون

زان کوی بر آنسرم که دیگر / پایم نرود اگر رود سر

هر شب که بهجر یار بردی / ابریست که سنگها ببردی

هر روز که میرود بعادت / برقیست که سوزدم زیادت

گردد بسرم زمین چو افلاک / از بسکه همی بسر کنم خاک

چون سگ شده رام من دد و دام / لیکن سگ تو نمیشود رام

این گفت و ملازمان پیش / کردند چو کوه سنگسارش

میرفت چو ابر نوبهاران / بروی چو تگرگ سنگباران

آنگه که بر تنش غبارست / یا ریزه سنگ یا بهارست

در گنبد سنگ چون برون جست / بر گنبد کوه رفت و بنشست

سر تا قدمش ز سنگ خسته / پا تا سرش استخوان شکسته

ناگاه شکاریی گذر کرد / بر حال خراب او نظر کرد

پیش پدرش دوید از راه / زان شعله چو دود کردش آگاه

آمد

آمد چو شکاری و پدر جست / آن آهوی زخم خورده گفت

مجنون ز قد خمیده بر / بگریخت چنانکه از کمان تیر

چون دید که بازگشتنش نیست / در ورطه غم که رستنش نیست

گریان سوی خانه آمد از کوه / میزیست بداغ و درد و اندوه

مشاطه شاید فسانه / در گیسوی خط کشید شانه

کان روز گراب دیده مجنون / میگشت بکوی یار و دلخون

لیلی بدریچه بد نشسته / میدید در آن خرابه خسته

که سوختنش نگاه میکرد / که سوخته کانه آه میکرد

از دیدن او خراب میشد / در آتش او کباب میشد

ازسوز دلش

میخواست که بیخود آیدش پیش / در بر کشدش چو مرهم ریش

چون او گذر از نام و از ننگ / با او بموافقت خورد سنگ

هر جا که برفتنش پی افتد / برخیزد و در پی وی افتد

بودند موکلان نشسته / چون قفل در سرای بسته

زان سوز که آتش درون داشت / چون شعله ز خانه سر برون داشت
آن خلق خسوف وار جستند / ره بر مه و آفتاب بستند
خلقی ز دریچه سرایش / دیدند جمال جان فزایش
بردند مسافران اوصاف / آوازه حسن او بر اطراف
بر شاه قبیله و خیلی / کرد آرزوی نکاح لیلی
آن ماه ز خیمه آشکاران / بیرون چو ستاره خواستگاران
چون کعبه جهانی از نشانش / چون پای مراد آستانش
آن مه در خیمه تنگ بسته / چون غنچه میان خون نشسته
شد ابن سلام ازین خبردار / زان مشتریان گرم بازار
آمد ز پی عروس خواهی / آورد خزانهای شاهی
درهای نسفته مهیا / بیش از قطرات آب دریا
از عنبر و نافه نسوده / در بار کشیده توده توده
از کوه بر و سنگ پاره کرده / میآمد و کوه کوه در بار
از مو شتر برهنه اندام / چون قافله بریشمین دام

وانکه

نزدیک دیار یار بنشست / تا از قدمش غبار بنشست
قاصد طلبید و هدیها داد / با هدیه پیامها فرستاد
کاول بقبول خواستگاری / دادند مرا امیدواری
اکنون بوفای وعده باید / بر وعده وفا کنند شاید
قاصد ز پیش شتر دوانید / هم هدیه و هم خبر رسانید
خویشان صنم بهم نشینی / کردند بهم صلاح بینی
پیوند بهم صلاح دیدند / یاقوت بعقد در کشیدند
دانا و بزرگوار خواندند / با اهل قبیلهاش نشاندند
درهای خزانه باز کردند / سور ملکانه ساز کردند
سوری شب او چو روز امید / از مشعلها زمین چو خورشید
از شمع معنبرش که بوده / شاخ گل سوری نموده
مینموده
بر دوش شب از بخور عنبر / غبرا چو عبیر شد معطر
کرده کف دف زبان آن سور / غم را طپانچه از جهان دور
خلقی همه عالم از جهانساز / از ناز و نعم نعمت و ناز

خوبان بنگار دست بسته ... لیلی ز نگار دست شسته

چون عقد و نکاح گشت بسته ... شد عقد نشستگان نشسته

رفت ابن سلام پیش لیلی ... با او بمراد کرد میلی

لیلیش بسینه زد چنان دست ... کان آرزویش بسینه بشکست

وانگاه چو سرخ گل ز غنچه ... زد بر رخ خویشتن طپانچه

گفتا بادب نشین و برخیز ... چون خار بگلشنم میاویز

از سرو قدم بسایه میاز ... تا سایه نگیرم از سرت باز

چون صورت نه هیچ کاهی ... از من مطلب بجز نگاهی

چون ابن سلام دید کان ماه ... گردید ز آرزوی او راه

دانست که میل او ندارد ... جز همدم او هوس ندارد

وانگه بخدای خورد سوگند ... کز باغ توام ببوی خورسند

پابوس توام چه نیست مقدور ... جای قدم تو بوسم از دور

آنگاه کشید از پیش رنج ... بی فایده بر طلسم چون گنج

بعد از دو سه روز محمل آراست ... تا منزل خود منازل آراست

نوخامه این کهن فسانه ... زین سوز چنین گشد زبانه

کان روز که مهد آن پریروی ... میرفت سوی قبیله سوی

از قافله نامناسبی دون ... در دامن کوه دید مجنون

چنبر بزمین نهاده زاندوه ... اخگر شده ز آتشش کوه

وان جانوران زخاک آهش ... یکیک شده داغدار آهش

چون ناله او بگوش شفت ... از قافله سوی او شد و گفت

کو سوخته ز آتش و آه ... در جستن آرزوی دلخواه

او بادیه را حصار کرده ... آهو دگری شکار کرده

بهر که نگذاری این هوس را ... و ز خود بگشائی این جرس را

آن یار که بیقرار اوئی ... در آتش انتظار اوئی

اکنون رود آن نگار دلجوی ... از خیل پدر بخانه شوی

آورد برون دو سر ز رخنی ... همچون دو شکوفه از درختی

ور گفت منت نا سوار است ... آن قافله بین که در گذار است

مجنون ز دمش چو شعله جوشید / وز جای درآمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور / میگفت خراب حال رنجور
کی مرهم جان دردناکم / درد دل و داروی هلاکم
گر زانکه به از منی ندیدی / پیوند ز من چرا بریدی
نی نی ز محبّت بهر فن / باشد بتر از من و به از من
دستی که کند ترا در آغوش / آن دست بریده باد از دو ش
چشم نگرنده تو ناوام / از پوست برون چو مغز بادام
گفت این و طپان چو مرغ بی پر / سر کوفت بسنگ سینه بر بر
لیلی چه شنید بر زد آهی / کز خرمن او نماند کاهی
میگفت بآب دیده کای یار / ای از قدم تو در هم خار
پیوند بجز توام از آن بود / کان رشته بدست دیگران بود
زین راه دلم غبار دارد / لیکن دگری چه کار دارد
چون مرده نخود روان نکوهم / کایام همین برد بزورم
آنکس که بدوزخ آورندش / خود میرود و که میبرندش

ابن سلام

گر ابن سلام شوی من شد / دور از تو نقاب روی من شد
ان با تو کجا شود مقابل / کو نیست به پهلوی تو بر دل
گفت این و چو ابر در گذرگاه / راند ابن سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش / بنشاند و نشست هم به پیشش
آن ماه شکسته حال رنجور / از یار و دیار خویشتن دور
گردیده بهرزه‌ای چو مجنون / هر لحظه جگر فشردی از خون
فانوس مثال در سحرگاه / میسوخت ستون خیمه از آه
او مرده گور و شوهر او / در سایه نکیر منکر او
با دوزخی جگر کبابی / در دست موکل عذابی

مضراب کش نوای این چنگ / از رشته مسطر آرد آهنگ
کاشفته عشق دلستانی / بود ابن سلام اشبانی
از کشور خویش پادشه وار / لشکر کش قلعهای کهسار
با ناله نی رفیق میشان / هم مطرب و هم رفیق ایشان

گلبش گله را شبان نموده — گرگ گلهای گرگ بوده

دایم گله را ز روی ناموس — بردی بقرار گاه مجنون

نالیدن زار او شنفتی — آوازدی او بسر دو گفتی

با مهر بد و شبان از آن بود — کو همدم و دود و دام اشبان بود

نی نی که ز اشک او در آنجا — بود آب و گیاه گله بسیار

روزی گله غرق کرده در خون — پیش گله بان گریست مجنون

گفت این گله از ضلالی جوت — جاوید بماند در سجوت

یکروز چو گوسفند در پوست — با این گله ام بهر سوی دوست

باشد که ببینمش چو خندان — آید بمیان گوسفندان

یکشام تنش کشید در پوست — با سر گله شد بکله دوست

میرفت چو گوسفند بریان — خونابه چکان ز چشم گریان

چون با گله کوی یار جا کرد — همچون نی زار ناله ها کرد

میگشت بگرد خیمه دوست — چون طبل فغان کشید از پوست ست

میگفت بسوز سینه کالماه — ای بره گرگ و پوستم تاراه

ترسم

ترسم که چه پوستم خوش اید — گرگ از گله توام رباید

تنهانه من از توام درین پوست — گر این گلها ترا بهر سوست

قربانم اگر کنی ز بنجم — در پوست ز خرمی نگنجم

جان تو اگر توانم اید دوست — با خویشتنت کشم بیکپوست

میتوبدم بزیر بر خار — افکنده بزار پوست چون مار

گفت این و زگفت خاموش — گر خیمه حکایتی کند گوش

لیلی بدرون خیمه دلتنگ — در نیل غم از شب سیه رنگ

بودش ز غلامان محرم — طفلی ز جنانیان عالم ٧ جنونیان

آری ز رهی که لیلی آید — مجنون هم از آن دیار زاید

بنهاده بر آن نگار موزون — مجنون لقبش ز شوق مجنون بیاد

هر دم بهوای لیش خواندی — زان نام خجسته جان فشاندی

آنشب ز نشاط روی دلدار — مجنون طلبید شوخ عیار

مجنون چو صدای یار بشنید — نام خود از آن نگار بشنید

چخود ز درون پوست وه کرد — آن ریش درون پوست ره کرد

چون زایر کعبه گرد آن قرو — لبیک زنان طواف میکرد
ناگاه ز ناله شغبناک — افتاد و همی طپید بر خاک
رفتند ز ناله خلق چندی — دیدند فتاده گوسفندی
قصاب دوید و تیغ و ساطور — سوهان زده تا سرش کند دور
حالی که شبان شنید بشتافت — آن بره گرگ برده را یافت
گفتا شده گوسفند بیمار — شد گرگ و گرفت راه کهسار

سر باز حکایت نغز کن — از پوست برون کنید چون مغز
کان لطف کان نهفته در پوست — لبیک کشید بر در دوست
لیلی که صدای یار بشناخت — از پرده سرا چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه — کان ناله چه بود از آستانه
گفتند بعلت گزندی — نالید ز گله گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن — داد امنیش ز سر بریدن
لیلی چه شنید اشک خون راند — در پرده سرا شد و شبان خواند

گفتا که بگو سفند رنجور — چون میگذرد شبان دیجور
چون رست ز بیم سر بریدن — از بیت پوست بر کشیدن
امشب که تو اش طبیب بودی — درمان دلش چگونه کردی
چون دید شبان که گشته ناگاه — از راز درون پرده آگاه
گفتش همه واقعات مجنون — بگذشت ز ماتقدم او گردون
دست پدر از دوای آن تو — چون دست زمین ز آسمان دور

روزی پدرش و جمع خویشان — رفتند و بجستنش پریشان
جستند چراغ دل به اندوه — از بیخبری کشنده کوه
ز آتش زده اش سنگ سیاه — آتش دل او جهان فتاده
آتش زده وار پیر دلتنگ — مکشوف قد خمش بر سنگ
چون دایره در میان بهر جای — میزد سر از خمیدگی پای
ناگه که ز کوه سعد شوری — یا ناله مرده ز گوری
شد پیر شکسته دل پر آواز — دیدش بحجنگ کرد آغاز

که

افتاده در آتش دل تنگ	چسپید کباب وار بر سنگ
پهلوی ضعیفش از تن زار	پیدا شده همچو کاه دیوار
با موی سرش تن فروزان	چون ابر سیاه و برق سوزان
جان رشته از سر است حالی	تن پوستی از وجود باقی
تن عور ز خلعت غم دوست	از سوزن خار بخیه در پوست
با جان ز نی بوریا شکسته	سر چون گرهی بدرد بسته
رگهاش ز استخوان اندام	بر راه نفس اجل دو دام
سرتا قدمش که پر خلل بود	دندان زده دم اجل بود
هر دم که نفس بر کشیدی	جان را ز حد عدم کشیدی
هر لحظه که دیده را فشردی	بنیاد زمانه آب بردی
چون دید پدر بر کشیده نفس	چون بلبل مرده در قفس
مجنون نشناخت کان چه کس بود	هر چند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین عور	تو زنده چه میکنی درین گور
گفتا پدر توام بدین روز	وز روز بد توام بدین سوز

جانی

رخ

رخ بر رخ او نهاد مجنون	گردش ز سرشک دیده گلگون
هر یک ملی از فراق پر درد	آن گریه برین و آن بر آن کرد
وقتی که ز گریه چشم شستند	در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و آشنایش	کردند بدیده خاک پایش
بگرفته پدر تنش در آغوش	وز سوز دلش چو دیگ در جوش
آنجامه که بود در خور او	پوشید ز پای تا سر او
وانگاه بروزه دار دیرین	بنهاد طعام چرب و شیرین
بگذاشت چه مرهمی بریشش	بگریست به آه و ناله پیشش
کین جان پدر چه خار است این	با بخت بدت چه یار است این
چیزم بدل آتشم میانگیز	در سینه میفکن آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم	دریاب میانه غبارم
زان پیش که در یتیم یابی	کس را بغبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور	شمع لحدی و آتش گور
دایم سر و دست من عیان است	سر زیر و کفم بر آسمان است

آنان
میفروز
سوز
با درد تو مانده ام بجور

سد بهر تو هر سکالی از کوه
محراب دعای من ز اندوه

ابروی مرا سفیدی افزود
شام اجلم هلال بنمود

مردم که بدیده بود نورش
بر گنبد دیده گشت گورش

از بس که خمید از زبونی
جانم بلب آمد از نگونی

من بهر نشیب و کور مانده
تو بهر بفر از و دور مانده

هردم بقد خمیده پویم
جای قدمت ز خاک جویم

از پیری من بسی میندیش
اندیشه کن از جوانی خویش

توهم

چون باد تو پی بهرزه گردی
گردی بشبک وفتی بزردی

روز

آب از حرکت غبار یابد
صافی شود از قرار یابد

سرگشتگی تو همچو افلاک
بسیار چو من نشانده بر خاک

سرگشتگیت مثل

خویشان ز غمت شکسته حالند
وندر ظلبت شکسته بالند

وان مادر دردمند تنگش
چون شعله همی طپد در آتش

کر با پدر آشنا نگردی
وز راه ستیزه وا نگردی

زان خاک بسر کنم که غمناک
در حشر برآورم سر از خاک

واندوه

واندوه ز دل کشم که از سوز
گردد چو سحر شب ابد روز

کوهی که ترا بدوست عادت
بیت الحزنی کنم بیادت

مجنون چه شنید پند نغزش
از آتش سینه سوخت مغزش

گفتا شنیدم ای پدر پند
کاکشت زمانه گوشم آکند

هرچند که با تو در حضورم
گفتا ز تو نشنوم که دورم

نسند نصیحت تو گوشم
شاید بجواب اگر خموشم

طفلی که کر آمده ز مادر
هم کنگ برآید ای برادر

در گوش چه سود پند اعم
چون پنبه گوش گشته مغزم

زین کوه بکش تنم بنیرنگ
انکار که صورتیست بر سنگ

گفتی که ز کوی یار برخیز
زین وادی هولناک بگریز

صد کوه بدل چگونه خیزم
صد خار بپا کجا گریزم

من بند زمین بپای بسته
پرواز فلک ز من گسسته

در خانه کرم بری بدین سنج ز
از خانه برانیم همین روز

آن یار چه غیبت در سرایم | در خانه بدیدن که آیم
تو زانده ز آب دیده سیلی | من تشنهٔ آبروی لیلی
چندان ندویده ام ز آغاز | زین ره که توانم آمدن باز
گر نه فلک از زمن شود | برنایم ازین چه عدم در
بر تیر بلا نشانم ای پیر | پرهیز کن از نشانه تیر
بر جانم از اختران بیباک | دندان زده اژدهای افلاک
بارد بسر من آسمان سنگ | سنگ بحدم یکیست ز آن سنگ
منگر که تو باقرار بودم | آن شخص نیم که یار بودم
گلبن که در آتش افکندش | جز داغ گلی نبیند از وی
از شمع چه ماند در و بر سر | تاریکی شب کند فزون تر
عضوی که ز کالبد برد کاش | پیوند بجسم کی شود باز
چون نور چراغ ابرد باد | تاریکی شب گر افکند شاد
گفتی چه شدت که خوش نخندی | وز گریه دمی نظر نبندی
آن خنده کند که شاد باشد | کارش همه بر مراد باشد

انکس

آنکس که بدیده گریه آموخت | لبهای مرا بخنده بر دوخت
انکار که خانه پاک کردی | در کوی دکیم بخاک کردی
اکنون که بدین عذاب دیدی | پندار مرا بخواب دیدی
گفت این وجه مرده بار بر جواب | عذر پدر شکسته دل خواست
زان گونه گرفت در بر خویش | برزد بدرخت خشک آتش
رخ سوخت ز دیده تر او | بوسید ز پای تا سر او
هر جای که بود بوسه کاش | پر آبله شد ز دود آهش
وانگاه قدم نهاد در دشت | چون شعله بسوز تیز تر گشت
میگشت بکوه و دشت هر جا | خار همه کوه و دشت رها
شد پیر بخانه با دل ریش | رو از پس جاه و غصه در پیش

روزی چه هوا گرفته تیری | میرفت بسوی صید پیری
در دست کمان و در میان تیر | دل خیره از آن کمان و آن تیر
هر ناوکش از کمان ز رنج | از دیده غبار ماند بر هیچ

از زور کمان چله گیرش / بگذشت ز کوه خدنگ تیرش
او کرده به تیر موشکافی / در ضرب من مه حریربافی
تیر کجش از کمان حلاج / پیش از نظر آمدی تا باج
گر تیر بهوا فکندی آن پیر / هرگز بزمین نیامدی تیر
هر تیر کسی که جُروی انداخت / صد تیر برون از آن پی انداخت
کلکش که چه زور برگ آورد / صد آهوی چین بیک تک آورد
در ذوحه رود رحرسد مس / شد گاو زمین ز زخمش ریش
کاه تک از آن جهانش نخجیر / هنگام جهیدن آسمانگیر
هر پنجه که بازویش فکنده / از بازوی شیر پنجه کنده
چون نقش پلنگ و هیبت یوز / برهم زده کاه تک شب و روز
او تیر فکنده سگ دویده / این دو جهه صید او آندریده
چون بر سر کوه زد تکی چند / از قبضه گشاد ناوکی چند
بر شته کوه دید مجنون / چون سوچه کوه کنی بگردون
بنهاده به تیغ کوه کندن / وز دیده گشاد خون بگردن کردن

میگو

میگفت سرود وی از دل تنگ / وز گریه همی نوشت بر سنگ
حالی که ز دور دید صیاد / وز کوه فرود دوید چون باد
با سوز دلش نشاند و بنشست / پر داغ ز بوسه ساختش دست
گفتا خبری ز یار داری / یا آرزوی شکار داری
صیاد از این سخن که او گفت / چون طالع او برادر آشفت
صد تیر بر او زدوش بیاپی / پیکان ز زبان نشاند بر وی
گفتا ای ز حلاوت جهاندو / بر سفره شهد خورده زنبور
حیران پریرخی بگفتار / چون شیفتگان نقش دیوار
از ما و زو از پدر رمیده / چون دو بچه باد و آرمیده
با آنکه ز جهل ددنهادی / هم آدمی زدو نژادی
جز ما در خویش سر نداری / گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک / افتاد ز پا چنانکه شد خاک
رحلت ز جهان بیوفا کرد / در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روزگارش / شد خانه خراب چون مزارش

یکبار بخاطر تو نگذشت | یارب بکجا شد آنکه گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش | داغی نهم از چراغ گورش
یا فاتحه دمم بروحش | روشن نکنم چراغ گورش
گریم بگلش بدرد و تابی | بر آتش او رسانم آبی
مجنون ز نگاه نگسی صیاد | چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاک بسر کنان و غمناک | بر خاک پدر نشست بر خاک
از خاک پدر دو چشم پر گرد | از خون تهی از دو چشم پر گرد
بگریست بسوز و ناله و آه | کای کوی تو تا قیامتم راه
این سوده برین دل غم اندیش | یا موی چه پنبه مرهم ریش
دانم که ز من بداغ مردی | وز من گله ها بخاک بردی
از شرم تو چون بروز محشر | از خاک لحد بر آورم سر
از مرگ خودم ذلیل کردی | بر مورچه زور پیل کردی
زین دلو دو سر امان ندارم | کایم بچه تو تر از بایم
کی میخند او فغان و من گوش | در چاه عدم رسیست سر گوش

تا مقبره تو را فرازم | در غالب دیده خشت سازم
گفت این و ز اشک دیده خون ریخت | خون را بگل پدر برآمیخت
چون مرده فتاد بستر خاک | او بر سر خاک و بر سرش خاک
تا که شب همچو آسیا سنگ | غلطید بر آن غریب دلتنگ
تاریک شبی چو ظلمت و نور | تیره چو سواد دیده مور
خلق از ظلمات لیل مظلم | نادیده بخواب هیچ عالم
در خشت آسمان چون گور | شب مورچه کهکشان و مور
زاغ شب از اختران سیار | چشم همه عالمش بمنقار
تا از در شب خورد جهان را | بگشاده ز کهکشان دهان را
گشته ز سیاهی شب انجم | چون خال بروی زنگیان گم
از ظلمت شب میانه جمع | گفتی شب کلبه ز انگشت
برکرد تنور آتشین خشت | چون دود سیه میانه شمع
با انجم خاک پیر قتال | خاکستر شب کند بغربال
گردون در روز بر شب تا | بر بسته بصد هزار مسمار
گم گشته ز ماه تا بماهی | چون معنی حرف در سیاهی

مجنون زدعای شب زتبدل — کف رنگ زرانده خرم نیل
در تیرگی شب از قباسی — باریک چو موی در پلاسی
آهش که کبود کرده لب را — داغ حبشی کشیده شب را
هر چشم و هزار چشمه خون — هر چشمه و صد هزار جیحون
چون شمع سپند سر برآورد — خورشید چو نور سر برآورد
چون گرد شب از جهان نشسته — آفاق گشوده چشم بسته
مجنون سوی کوه منزل انداخت — از گور پدر بکوه مساخت
میرفت در آن مکان پرشور — چون آنکه کشند زنده در گور
هر دم سوی مرقد پدر شد — چون شاخ بریده زرد ورسد
از درد پدر ز خود بکینه — میکوفت بهر دو دست سینه
وان خسرو ملک عشق هر جب — بنشسته بکوه نجد بر تخت
چون نوبه شاه چند فرسنگ — از کوفتن دلش پر آهنگ
از جانوران وادی کوه — پیرامن او سپاهی انبوه
مرغان شده بر سرش قدم سای — وز گریه نشسته زمین جای

نبود

بطر

شیری که ملازمت نمودش — از شاخ گوزن بیشه بودش
مرغی که بسر و آشیان داشت — گوری که بچنگل استخوان داشت
در خوابگهش پلنگ بالین — قالب زده بالش نگارین
در پویه که آنگشت پایش — هر غوزه گلوی اژدهایش
آهو بچه کرده در کنارش — وز مو بدمن کشیده خارش
وز داغ شرار آهش از زیر — سر تا بقدم پلنگ شد شیر
از بعد دو هفته تا بماهی — میخورد چه آتشین کبابی
شاخ و گیا هرچه پرده — بر تافته سبز پوش کرده
از شوق که داشتند با او — کس را نگذاشتند با او
هر کس که ببوی او گذشتی — از دور بگرد او نگشتی
از خوردن ناخن دد و دام — کشتی چو درخت بد اندام
از نخچه که در بیکان فکندی — از سایه گور خویش کندی

رخشنده بشبی زسر نه سائی — روشن چو سواد روشنائی

از نور شب اهل خطه خاک / دیده صور زمین و افلاک
از سایه در آن شب چو سالی / بر روی زمین نماند خالی
چون کحل شب اختران کشیده / ماه آیینه پیش کرده دیده
از ماه شب سفید زاده / چون سرخ مسی که قلع داده
هر طایر شب به بیضه سازی / هر انجم و مه به بیضه بازی
گفتی که بگیسوی شب داج / دندانه نموده شانه عاج
با کاهکشان که راه برده / رودی شده سنگ ماه برده
از شعله آفتاب خاور / زیر و زبر جهان منور
مه سوخته عالمی ز کافور / انجم شده آسمان از نور
مجنون بچنین شب فروزان / چون کوکب بخت خویش سوزان
مغزش ز تخیل ستاره / چون کوره آتشین شراره
در مجمر آسمان اخضر / وید اختر آتشین چو مجمر
گفت این فلک مدار پیشش / وین گوهر تاج آفرینش
وین باقی و اساس عمارت / دیباچه آفرین بصارت

بدانه

عمارت

روزی

روزی که فقد بر آسمانت / با کوکب بخت من قرانت
از خواب گران رخش بشوئی / ور بشنو دازمنش بگوئی
کی تیره زسایه تو روزم / نور تو چراغ خانه سوزم
ای آتش تو بعود سوزی / سرگشته کم ببین بروزی
چند از فلکم بچشم خونریز / داری بطناب غم در آویز
چون شعله که بر سرم فروزی / تا چند مرا چو شعله سوزی
از شمع تو نیست از نصیبی / جز جامه سیاه هیچم نصیبی
چون موش ز بام سقف افلاک / تا چند بفرق م افکنی خاک
از دانه تو برهنه ترکم / تا چند دهی خبر ز مرگم
کس نیست که خواهد از تو دادم / تا بهر چه میدهی بیادم
گفت این و کف نیاز برداشت / بر ایزد پاک راز برداشت
گفت ای کرم تو کارسازم / نامت خط نسخه ضمیرم
کای مرهم سینه‌های سوزان / شب روز کن سیاه روزان
ای چاره شناس دردمندان / فریادرس نیازمندان

چه دود سوزی

خانه

بیاد

ای ۳۳ تو

هر خار که رسته از دل من آن زا تو سرشته از گل من
یا درد مرا رسان بدرمان یا سختی مردنم کن آسان
گفت این و بگریه زار نالید کف بر رخ و رخ بخاک مالید
در خواب بدید با دل ریش کز بادیه آمدش کسی پیش
تعویذ صفت خطی بر او بست دل از غم و جانش از الم رست

چون نامه شب سیاه خورشید شب گشت نهان چو نور خورشید رشید
خون ریز نگین لعل جامه خورشید چه مهر کرد نامه
از فتنه آسمان زمین رست کین دیده گشاد و او فرو بست
مجنون چه برون ز حشر مرده از بهر عذاب زنده کرده
از سحر زمانه بود خوشحال کز مصحف شب کشایدش فال
از خواب زمانه چشم در راه میکرد تأملی که ناگاه
بنمود شتر سواری از دور چون بر سر کوه پاره نور
مجنون ز شنیدن نسیمش دو نیمه دل از امید و بیمش

مهر

از سحر زمانه بود

بوالهـ

پرسید که آن قد شجروار خار خبریش آورد بار
بگریخت چو آهو از جفایش چون سگ دو و دوام در قفا
چون دید شتر سوارش از دور بر مرده فغان کشید چون صور
کز من مگریز کاشنایم نزد تو ز پیش لیلی آیم
مجنون ز حدیث آن وفا کیش باز آمد از آن رمش دوان پیش
گفت این شترت نهاده بر جای بر هر دو سواد دیده ام پای
این کرده جمازه ات بجایم دیوار کش طرب سرایم
تکرار کن این سخن که گفتی کاتش بدم از دلم برفتی
صاحب خبر از شتر فرو جست بگرفت بدست گیریش دست
کای آتش جمله را حرارت ویرانی عقل را عمارت
ای کردن مرده زنده از شوق از قلعه خدمت تو در طوق
سوی تو پیام یار دارم گر گوش کنی سخن گذارم
مجنون چه شنید اندران دشت گرد خود و دور او همی گشت
گفتا که بیان کن آنچه گفتی هم رنجی کز او شنفتی

یش

ازبودن

گرد

پیغام گذار گفت باری / دیدم صنمی عجب بلندای
سروی که چو قامتش علم زد / از سایه بگلستان رقم زد
شمعی که چو شعله نظر بود / سوزش زپای تا بسر بود
در دیده چو میل سرمه جاش / پرخواب چو نرگس سیاهش
از گریه که رو براه بودی / بشکافته راه هر چو رودی
چون دید مرا و دید چشمم / از گریه بسوخت زخم ریشم
او پای طلب زده بهر سنگ / من سر زده همچو پای بر سنگ
پرسید که از کجا رسیدی / زین راه که آمدی چه دیدی
گفتم بفغان گریوه کوه / دیدم چو تو خوندلی پر اندوه
جانش بعدم رسیده تن نیز / از جامه گذشته از کفن نیز
از بسکه فشانده اشک گلگون / از کوه گذشته چون شفق خون
بر بود دل کبابش از کوه / بر روی دو دو دام گشته انبوه
گوش صنم این سخن چه بشنید / از گرمی خون بدل بجوشید
گفتا من زار و آن بلاکش / هستیم دو شعله و یک آتش

پیچو چشم

دره

گوش صنم این سخن چه بشنید

او بر سر کوه خاک بر سر / من ریخته کوه خاک بر سر
در وادی او که خاک راهم / رنجیدن مور ره نخواهم
آنان که چو سایه ام ببینند / گر باد من وزد نویسند
زینسان که منم کجا توانم / کان غمزده سوی خویش خوانم
دوش از دل تخته ام الطوما / چند حرف نوشته ام بدلدا
ای دوده کاغذ ار توانی / چون سرمه بچشم او رسانی
این گفت و ز گوشه عمامه / در حلقه در فکند نامه
پیچید کتابت آن دل افروز / چون نی پر آه و ناله و سوز
مجنون چه گشود نامه دوست / افتاد برون چو مغز از پوست
هر حرف که خواند از آن بتکرار / صد چرخ زد از طرف چو طومار
هر بوسه که زد بخط پاکش / مهری شد از آه دردناکش
هر حرف گزان بدل نشستش / از سوز بسینه نقش بستش
چون خواندن نامه کرد آغاز / از نامه چنین بر آمد آواز
این نامه بنام آن خداوند / کز عشق بنای عالم افکند

از بسکه ابر زده شده گر
جمع خنک

باران بار

ز وجرخ زبر طرف چو طوما
طرب

دارنده چرخ پیچ در پیچ / سازنده هر دو عالم از هیچ

او زنده که ذات او عظیم است / او باقی و ملک او قدیم است

روز و شب او ز ازل بپیش / شد قفل و کلید آفرینش

آن دم که ز امر کن دمیده / نه شیشه اخضر آفریده

حکمش بوسیله کواکب / ترتیب دهنده مراتب

صنعش که ز خاک مردم آورد / اندیشه آن توهم آورد

آنگاه نوشته کای دل آرام / ایداده فلک ترا ره رام

نقش تو سرشته در گل من / داغ تو جراحت دل من

چونی و چگونه میگذاری / آهوی کدام جویباری

در دست زمانه زیان سوز / چونی ز طپانچه شب و روز

تو شاخ گل عبیر بویی / در چشمه دیده که رویی

شام و سحرم چو ماه و خورشید / در راه بود دو چشم امید

تا کی بدر آیی از دل سنگ / چون آینه رونمایی از زنگ

هر دم ز غمت فغان برآرم / وافغان و غم از جهان برآرم

تا سر کل و سرشک جانکاه / پنهان شوم و برآورم آه

یکدم نبود که بی تو هر دم / در سینه گره شد است دردم

تا ظن نبری که بی تو شادم / گر زادم بدرد و غم بزادم

کوهیست دلم ز درد و اندوه / کاهی تن لاغرم از آن کوه

هر روز که بی تو شد علم کش / در خرمن عمر من زد آتش

هر شب که نه با تو شد حواله / آن شب نشد از دلم چه لاله

خواهم که ز سر بپایت آیم / لیکن نه مراست سر نه پایم

پابسته چو بیدم از جهان سیر / بر فرق چو برگ بید شمشیر

گر یکمگسی نشسته بر روی / شمشیر کشیده بر زخم سوی

تا دیده کشاده ام رسیده / همچون مژه ناوکم رسیده

با این همه سوی تست هوشم / در حلقه ذکر تست گوشم

گر سیل فنا برد ز جایم / در عهد تو محکمست پایم

دور از تو باشتیاق زویم / موییست بدیده رسته شویم

تا در که بدرد دل برآدم

گرخو

آن هست به پهلوی گرانم / سنگی زده بر دل آسمانم

در عشق تو از جهان گذشتم / از جمله جهانیان گذشتم

بر روی تو بر لحد نهادم / بنهادم و از جهان گذشتم

آندم که بکوی تو رسیدم / تو از دل و من ز جان گذشتم

من ساخته از جنازه گشتم / وز بحر غمت از آن گذشتم

در بادیه عدم دویدم / چند آنکه ز کاروان گذشتم

ز آتش غم تو بجز آتش / آن سوخته کز آن گذشتم

مجنون چه بخواند نامه یار / زان حرف بگریه شسته طومار

بنوشت چه خط شوق خامه / بر پشت ورق جواب نامه

با دل قلمش چه هم زبان شد / خون دل از آن چو رنگ روان شد

گشته ز لطیفهای موزون / گلگونه بکر معنی چون

هر حرف وی از دل پر آه رخ / چون غلغل عاصیان دوزخ

چون نامه بوسه شد لیلی / شد قاصد و برد و شد بلیلی

افکند صنم ز نامه دوست / چون نافه ناگشاده صد بو

آن نامه بچو آتشش داغ / بگشاد چو داغ بندی داغ

بود اول نامه نام آن پاک / کانکه بنای عالم از خاک

ز اول رقم آنچه کرد نقشش / در اول صحن نقش نقشش

ذاتش که بود محیط بر شیی / شیی که بود محیط بر وی

هستی چو حباب موج قلزم / از وی شده ظاهر و در وی گم

در مملکتش که عقل دورست / نه دایره رخنه گاه مورست

از حکمت او بسان من خاک / شد دایره گاه دور افلاک

روز و شب از او بشاه انجم / تاج زر و تخت گاه مردم

آنکه بورق ز کلک چون نیش / بشکافت جراحت دل ریش

کای [illegible] خود مرهم نهادی / جا و مد در آتشم نشاندی

ای مرهم داغ بستگیها / جاندار دل شکستگیها

وی لعل لب تو خون نابم | خوین نمک دل کبابم
ای بر من خسته دل گشاده | راه دگری بخانه داده
خوبی شده در شب نظر بند | آیینه کور دیم چند
من کلبه ام از فتیله داغ | تو شاخ گلی و اندرین باغ
من جامه دران تو بار فغان | سر کرده برون ز ننگ کرپا
من شب پره وار کور و نومید | تو روی بروی چو ماه و خورشید
از یاد تو گر بگریه مویم | لوح فلک از ستاره شویم
از مهر تو کی توان درین در | کین مهر ز من نشاندی عنبر
خاطر بشو دارم از زنها | بود این سلامت از میانه
باخود چه ندامت پسندی | کی با دگری تو امت دید چه بارست
خصم دل تو کرده منزل | زان مهر شکسته تو از دل
انگو چو تو غمگسار دارد | با غیر خودت چه کار دارد
من در تو نمیرسم بکهسار | در پای نشسته نیش صد خار
او در تو چنان رسید باری | گر پا نکشیده است خاری

من کهنه درخت و او بود شخ | در روی فلک آب و در من آتش
نی نی که بشاخ او وفا نیست | چون شاخ کهن قدم بجا نیست
هم سبزه و شاخ نو برآری | زین لسمه چو ماه نو برآری
چون آینه سازم ای برو | تا در همه ره تو آوری روی
من تکزده چون بکان نخجیر | صید ابن سلام است بغدر
زین مورچه گرد انگبین وار | رانند ز انگبین مگس وار
در سایه گلبنت چه نشست | باری بدهش بشاخ گلدست
با او سخنی کنی مقابل | باری بزبان مگو نه از دل
سوی خندیده تو زروی او نیفی | الا که بآتش نشینی
ساقی نشوی بزمش از قهر | الا که بساغرش کنی زهر
در بستر خوابش از نهی پای | تا حشر گذار در میان جای
روزی که کند غمت بلاکم | با او نکنی گذر بجا کم
سوزم تو از دل پر آتش | گر تا خوشت آید و گر خوش
غیر منت ار چه هست اغیار | پندارم و نیست جز منت یار

غزل

سد مورچه آفتاب را دوست	پنداشت چراغ خانهٔ اوست
ازان سهان بکس نهانی	گوید که مراست میهمانی
ای کشته خیال من فریبت	نالم ز تو یا ز بیم نشیبت
کی دست من فتاده گیری	دست دگری در آستینت
هومد محبت رقیبان	با ما گرهیست بر جبینت
چون گنج طلسم آهنینست	سیمین بدن و دل آهنینت
تو مهر کسان گرفته و من	کوشم بهلاک خود ز کینت
خاریست مرا بجان شیرین	هر پای مگس بر انگبینت
حالی که من از غم تو دارم	تا دین کجا شود یقینت

گوینده دلکشا این غم	این زخمه چنین گشاده ایم
گر تب زدگان حال مجنون	یکسوخته بود خال مجنون
معروف و سلیم دل در ایام	آزاده سلیم عامری نام
یکماه غذای او سپردی	یکساله غذای روح بردی

او کافر عشق را سری بود	زاتشکده در دل اخگری بود
یکروز روانه بدستور	بر پرسش آن غریب مهجور
دریافت ز چشم اشکبارش	چون کوه میانهٔ غبارش
از هم درندگان چون رست	از دور سلام کرد و بنشست
مجنون چه بخال دیده وا کرد	چون مرد نگش بدیده جا کرد
آویخته شد چو موی بر خال	آنجا نوران چو خط بدنبال
گفتا چه پیام یار داری	کو نامه که از نگار داری
آمد که بهیچ نیم ازان شاد	هیچ از من خسته میکند یاد
دلسوزی او سلیم چون دید	گریان برخش چو شمع خندید
کین خانگیان دشت گشتا	در بار که تو نقش دیوار
تا چند بدل سنگ سایی	سنگی بسبوی آزمایی
وی از عقل خضر آگاه	غول هوست ربوده از راه
بیچاره پدر بداغ گشتی	هم نرم نگشتی از درشتی
وانکه ز غمت چو دود مادر	تا موی سراست غرق آذر

آن رشته که صبح و شام ریسید / مشکل که کفن تمام رسید
باز اگر چه زندگی سر آمد / جان تو و تن بگل در آمد
تو باش که آن ضعیفه ریش / پیش آمدت و بمیرد ت پیش
مجنون ز سیاه روی خال / صد خار بجان رسید حال
از خون دل و دو چشم حالی / پر کرد ز گریه گرد خالی
گفتا که نبود غم محال است / بار روی سینه جای خال است
خال از پی زیب و رنگ باشد / بر آینه خال زنگ باشد
مادر پدرم اگر هلاکست / چون یار مرا بود

چه باکش

شاخی که بریده همیشه / چه پیش اگر نزاند ریشه
مادر پدرم چه شو و چون خاک / گر صورت هر دو گشته ام پاک
او زنده مرا بکار ناید / همصحبت من درنده باید
گفت این و زخال روی ناخن / در انجمن ددان شتابید
میرفت چو باد سوی کهسار / با دد و دد ران زار و افکار
چون دید سلیم کان رمیده / بگریخت چو مرغ دام دیده

شد جانوران پیش شتابان / چون سایه ابر در بیابان
چون دید که آن فتاده در چاه / باز آمدنی نداشت همراه
آمد بر مادرش خروشان / چون دیگ در آمده بجوشان
مادر چه خبر ندید با خال / از پای فتاد و رفت از حال
گفت این غم ناشمرده من / گو یوسف گرگ برده من
کو مرهم سینه فکارم / تا در دل دردمندش آرم
جان در قدم افکنم روانش / در سینه کشم بجای جانش
در دیده چه آرمش درین دیر / بر بندم و دیده بندم از غیر
گفتا که ز دست من برون جست / کی برق توان گرفت در دست
چندانکه فسونگری نمودم / با دیوانه فسونگری چه سودم

در باره آن رمیده نخجیر / بگسست کمندهای تدبیر
مادر که شنید با صد اندوه / شد چنگ بدل زنان و بیکوه
میشد زخمیدگی بهر جای / رخساره کنان بناخن پای

جنبش ز شکافهای کهسار / چون دارو طبلهای عطار
تا یافت مرا او برخنه سنگ / نالان و طپان چو مهره زنگ
بگداخته آنچنان ز مایه / کز کالبدش نماند سایه
از خار تنش بپوست روزن / مانند خریطهای سوزن
بشکسته قفص تن جوانش / چون مرغ قفس شکسته جانش
تن میل سرش چو سرمه دانی / یا کاسه دروی استخوانی
طوفان زده بلاک جانش / دندان زده وقت استخوانش
مادر چو بدید حال زارش / بنشست و گرفت در کنارش
میکرد بجسم جا بجا بس / گاهی لب سر و گهی بپایش
از گریه و دیده شست رویش / از خار بشانه کرد مویش
مجنون چو نظر بمادر افکند / بر جست و بپای او سر افکند
گفت این فلک از ضرورت من / بر لوح نوشت صورت من
بی بی شده حامل وجودم / کاو روز نه فلک فرودم
بیهوده برم چه رنجه گشتی / کاماجگه طپانچه گشتی

پرسیدن من که یاد دادت / کانجای عزاست نه عبادت
چون سایه غلام خانه زادم / هرچند گریزه پا فتادم
گفت این و ز جای جست حیران / کز مادر خود شود گریزان
مادر زد و دیده نم فشانید / برکنده نهال را نشانید
کین مونس رنج و راحت من / هم مرهم و هم جراحت من
خونخوار درونم و برونم / درد تو بر آمده ز جانم
پرورده امت بسینه زین پیش / امروز گریزیم تو از پیش
چون تیر و کمان ز کرم خیزی / زادی ز من و ز من گریزی
بادام منم تو مغز بادام / کز بهر توام شکسته مادام
تو گوهر آتشی من آهن / کاتش ز من اوفتاده در من
خورشید تو گر غبار گشته زرد / چون ماه نوم خمیده قد کرد
نور تو چه سر زد از درونم / چون آبله آه سوخت خونم
تو خاری و رسته ز جانم / نالان ز جدائیت از انم
تو آتشی و دل منت جاست / زان سوختنم دلم مهیاست

آتشکده سوز دل چه داند / آتش زده گر بدان تواند
برخیز بیا و مادر پیر / از خاک سیاه راه خود گیر
از آنکه ز رفت زمانه / همراه برم ترا بخانه
بگذار که با تو شام شبگیر / اطفال رضیعه را دهم شیر
یا با تو درین تموز جان تاب / از دیده خود ترا دهم آب
آهوی ترا بدن بخارم / آهو بچه همرهش بیارم
آتش بربت بدل فروزم / وز راه تو خار را بسوزم
برکوه بلند گریم از درد / تا راه ترا نشانم از گرد
گفت این و زبان برید از پند / زد آه ز سوز درد فرزند

بیارم

خار خار سوزم

مجنون بجواب مادر پیر / گفتا چه کنم که رفت تقدیر
جرم از تو نه از من حزین بود / گر بطن تو سرنوشتم این بود
دردی که بسینه بود مقیمی / ز آتش بودش سیه گلیمی
رختی که سیاه گونه باشد / جرم خم نیل از چه باشد

آبستنیت که شد وبالم / شد طبل رحیل من بعالم
من مانع عشق روی یارم / مادر چه کنم که شیرخوارم
شیر تو مرا چو بود در دشت / چون زهر فراق کارگر گشت
مژگان ترم که چهره آلود / از شیر برم چو موی پالود
پندار که موییی از تو شد کم / بر شیر تو مگس نزد دم
این زاری حال پر پریشم / بگذار بحال زار خویشم
من شیفتهٔ خیال یارم / پروای کسی دگر ندارم
گفت این و چو کوه سایه افکن / از بادیه درکشید دامن
میگشت بکوهسار چون باد / هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید چندی / گریان شد و روی موی برکند
دروی نرسید چون بفریاد / در خاک رهش فتاد و جان داد
آنان که بدو شفیق بودند / از خانه بدو رفیق بودند
شستند بآب دیده پاکش / کردند در آن زمین مغاکش
کردند عمارتی نفرسنگ / همسایه کوهسار همسنگ

طاقش ز زمین نقطه کردار / بر دایره سپهر پرگار
صحرایی عاشق جگرخون / زیشان خبر آوریده مجنون
کان وحشی کوه سینه در دل / دیوانه آتشین سلاسل
روزی که غبار غم برانگیخت / از مادر دردمند بگریخت
میگشت بکوه و دشت و هامون / وز گریه پر آب دیده پر خون
میزد و بدل ازمیان جان سنگ / میکوفت در عدم بر آن سنگ
در چرخ ز ناله آه میکرد / وز صخره بگریه چاه میکرد
یکروز بچرخ کوه میگشت / آن گنبد سبز دید در دشت بدور
شد تا نگر از چنین مکانی / خاطر بگشایدش زمانی
از ذکر حبیب هیچو نامش / لیلی همه جا نوشته آتش
نالید بطاق گنبد آن نور / چون چنگ و تار و طنبور
وید اهل قبیله ایستاده / بر پرسشش آن زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد / از بهر که کرده اند بنیاد
یکرویه ملازمان یارش / گفتند بچشم اشکبارش

بکین

کین بقعه که در برابر تست / دور از تو مزار مادر تست
مجنون جگر کباب ناگاه / چون شد ز وفات مادر آگاه
افتاد به زمان و ازپا / کاندام سیه شدش بهرجا
بر سینه گرفت گور مادر / کشته دل او تنور آذر
سنگ لحدش بسینه تنگ / میسوخت که سر نه سازد از سنگ
بگریست که ای خجسته مادر / بیچاره برفتی از برابر
من طفل توام چنین نشایست / جانم چو تو زیر خاک بایست
گم شد ز زمین تن نزارت / چشمم ز تو مرقد و مزارت
غمخوار من از جهان تو بودی / رفتی و غمم بغم فزودی
از پای تو میکشیدیم خار / خار قدمم شدی بیکبار
از رفتن تو برفتم از جای / چون غرقه سنگ بسته بر پای
جانت بفلک تنت بخاک است / سوی تو مرا کدام راه است
گر نقش تو بر فلک شمارم / جان بهر تو از کجا بیارم
رفتی بدری که نا امید است / در عالم دیگرش کلید است

رفتی برهی که پر غبار است | خارش همه ره زخیش مار است
آمرزش ایزدت قرین باد | خاک عرفات حور عین باد
گفت این و برون دوید و رد حوش | نالنده و سینه کوب و مدهوش
میرفت بکوه و دشت و هامون | گه مرثیه گه سرود گویان

چون ابن سلام را بلیلی | هر لحظه زیاده گشت میلی
خواند آیت جادویی ز هر لب | نگرفت در او چو نقش در آب
چون مرغ بصد زبان سخن گفت | زان غنچه یکی جواب نشنفت
چون صورت چین بهیچ تسکین | از صورت او برون نشد چین
زان میوه چو باغبان دژم | محنت کش و بی نصیب در غم
بیچاره چه سان کند صبوری | از وصل بدست داغ دوری
بر مهر رخش چو ماه منظور | شد مشرق و مغرب از رخش دور
میدید که آن نگار مهوش | از دیدن او شود مشوش
بیند سوی او ز بام و روزن | از نکمرد هیچو چشم سوزن

بر هر دو ز دیدن جهان تنگ | چون رخنه سوزن آسمان را
دانست که پیش او شمایل | مجنون رمیده است حایل
برداشت ره هلاک مجنون | از تیغ کمر چو دور گردون
چون ترک شکارجوی در دشت | تیری بکمان نهاد و میگشت
ناگه چو میل سرو ساجی | افتاد تنش بسنگ لاخی
دلجو جگر آتش از زبانه | خوناب ز دیده اش روانه
شسته بدو چون سکان قصاب | خونی و ورم از سر سنگ خوناب
راند ابن سلام تیغ چون برق | تا چون شفقش بخون کند غرق
زانسان چه درندگانش دیدند | گرد آمده و تنش دریدند
هر پاره همچو نیش قصاب | در چنگ درندگان ب
مجنون سوی او نظر بینداخت | گر یار بدیگری نپرداخت
از بیخردی نبود آگاه | کان ابر شد از برابر ماه

آنان که بهم دیار بودند | با ابن سلام یار بودند

تنگ
بر لب کمر

چون آن گل پاره پاره دیدند
گریان همه سینه چاک کردند
رفتند بخانه پیش لیلی
گفتند که آن سهر دلیران
... ز چنان خبر در انجمع
خندید بمرگ آن جگر خون
روزی دو سه بهر یار در غم
وانکه به بهانه زیارت
بنشست بخاک و تربت شوی

چون غنچه پیراز کفن کشیدند
در بادیه اش بخاک کردند
با آه و فغان و وای و ویلی
نخجیر شد از شکار شیران
پرخنده دهن گریست چون شمع
بگریست در آرزوی مجنون
با مردم شوی داشت ماتم
در بادیه آمد از عمارت
مجنون طلبان روان ز هر سوی

چون مهر شد و دمید کوکب
خشخاش سپهر پر ز انجم
لیلی چه فزای آن حوالی
فرزانه طبیب نزد خود خواند

شد دامن روز خرمن شب
افیون شب او بطبع مردم
از غیرت غیر دید خالی
با او ز دوای دل سخن راند

بگریست که رنجه کن قدم را
شاید که دمی بهم نشینیم
تا پرده شب نرفته از راه
بنهاد طبیب رو بکهسار
دیدش بهار تن خزان رنگ
او دست بسر ز جور ایام
آمد بر او طبیب هشیار
بوسید زمین و گفت برخیز
بشتاب که برشکفت کارت
کن دوخته روز وصل چاکت
کوهی که مقام تست دشت
در خیمه نشسته یار جانی
مجنون ز چنان بشارت خوش
برجست باشک خون مغرق

وانجا طلب انجهان عذرا
بی زحمت غیر هم ببینیم
چینم نفسی وصال دلخواه
در جستن او دوای بیمار
پی آبتر از بهانه بر سنگ
سر بر دل دستها دو دو دام
زان سان که طمع پیش همال
با خرمی اید در آمیز
گلدسته بعین کشت خارت
عالم ز شب فراق شد تاک
سنگ لحد مخالف کشت
خوانشت ترا به میهمانی
افروخت چو حوت حسک
از خاک زمین شد آن معلق

از برج حصار کوه چون سنگ / غلطید بخاک چند فرسنگ
آمد بنظاره کام لیلی / سر بخت عقیقی از سهیلی
میگفت بدرد دل سرودی / از هر مژه بر گشاد رودی
لیلی چه شنید صوت مجنون / از خیمه چو مه دوید بیرون
مجنون چه بدید روی لیلی / گریان و بناله شد چو سیلی
چون دیده بروی هم گشادند / بیهوش بپای هم فتادند
بیهوش دو عاشق اوفتاده / رخ بر کف پای هم نهاده
بشکسته سبوی عشق و ناموس / لب بر کف پا بکرده پابوس
خوندند طبیب دل پر از جوش / شب گوشه آن دو یار بیهوش
از بیم دوان پیمبر ارا / نزدیک شدن نداشت یارا
در چاره آمد و یار مدهوش / هول ز درندگان شده هش
زد عطر و گلاب و مشک بر شان / آورد ز بیخودی بخود شان
وانگه چه جمال هم بدیدند / چون تار قصب بهم تنیدند
چون نوحه کنندگان ماتم / کردند بگریه پرسش هم

بیهوش
دوان

لیلی و نقاب رخ گشادن / مجنون و بخاک رو نهادن
لیلی و هزار شمع پرنور / مجنون و هزار نیش زنبور
لیلی بکرشمه دلاویز / مجنون و طپانچهای خونریز
لیلی و دلی و صد ملاحت / مجنون و دلی و صد جراحت
لیلی و رخ ستاره افروز / مجنون و ستارهای جانسوز
لیلی و بهر کناره دیدن / مجنون و بهر زمین طپیدن
لیلی گهر از صدف عیان ساخت / مجنون گهر از صدف بپرداخت

لیلی بگریست پیش مجنون / کز غم که جفای گردون
ای هر رگ تن غذای جانت / دندان اجل بر استخوانت
هم کام فلک بکامرانی / همسنگ زمین بگرانی
ای کشته خیالت از خیالم / بوئی نشنیده از وصالم
بنموده چو آسیا درشت / بر سودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری / چونی و چگونه حال داری

از روز و شب ستاره بودت / چون میگذرد شبان و روزت
چون میگذرانی اندرین غار / با سنگ بسنگ تیزی خار
چون میرودت قدم در این دشت / با آبلهای ریگ چون گشت
حال دل پرجراحتت چیست / با این همه رنج راحتت چیست
جان منا این چه موج خونست / با حال دل شکسته چونست
هر لحظه بگریه چشم الم / گردیده دو دیده‌ات خیالم
بی یاد توام چه کشتی آب / با نام توام چو باغ سیراب
صد رشته تنم ز اشک و آهی / تا سوی خودت کشم زراهی
بر روی تو نام هر که خوانم / نام تو بر آید از زبانم
عقد من و تو قضا الصمد بست / با عقد زمین و آسمان بست
بر مهر تو نامه ام نوشتند / بر قد تو قالبم سرشتند
خواهم که چو سایه روز و شب جا / با تو سر و پا نهم بیکجا
گوئی دو جهان که صد هزارست / پیوند من و تو برقرارست
در باغ زمانه تا دم مرگ / باشیم بسایه تو یکبرگ

[illegible] بهم چو طفل و دایه / خوش مونس یکی تن چو سایه
مجنون چو شنید حرف لیلی / از گریه بخون طپید خیلی
گفت این و ز جای جست خونگرد / شد دامن کوهسار جاگرد
میگشت بگرد کوه مدهوش / چون کاوحراس کوه بر دوش
لیلی ز پیش دوید نالان / چون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه / گشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه‌اش بناکام / شد مرغ رمیده باز در دام

چون باد خزان نمود سردی / رخسار زمان گرفت زردی
از جامه زرنگار خورشید / از جل شده سبز گنبد بید
وز زلزله هوای بیشه / لرزان شده همچو شاخ ریشه
زان دشت ز طبع ناخوشی / خوانده همه خلق ابر آتش
برگ شجر اوفتاده هر گاه / چون پرده ز چوب بسته خرگاه
از نرمی باد صبحگاهی / در یخ شده تخت بند ماهی

ابر از همه سوی چرخ مینا — چون کف بخارهای دریا
یخ با ورق خزان که بوده — چون جوشن زرنشان نموده
چون کوزه زرگران اقلیم — بر قرص زر و زر سکه سیم
لیلی ز خزان باغ بیمار — چون باد خزان رسیده
هر روز که سوی شب عنان داد — برگی ز نهال عمرش افتاد
چون باغ خزان رسیده بر دم — گشت از چمن رخش گلی کم
شمعیش که در تب آتش انداخت — چون موم در آفتاب بگداخت
بالاش بجامه حریری — مویی به تجلی ضمیری
بسیار دلش طپان بسینه — سنگی که فتد با بگینه
گفتی که ز تن میان گیسوی — یکموی سفید داشت در وی
بر سینه اش از بخور دلکش — عنبر چه عنبرین در آتش
پیراهن آن اوی پریوش — شد تافته چون تنور آتش
چندانکه طبیب خسته کوشید — آن آتش تب زیاده جوشید
بگرفت رگ میان جانش — بر بود اجل ز کف عنانش

بیمار

ان

آن نوگل شکفته شد زرد — آن چشمه آفتاب شد سرد
لیلی بگذشت ازین گذرگاه — صد قافله جان خلق همراه
بگذشت چو آفتاب گردون — جان بر لب و لب بنام مجنون
همهر رخش چو لیل درهم — بیهوش و سیاه پوش عالم
مادر و پدر و خویش و پیوند — نزدیک رحودی فرزند
خوبان همه ناخنان باعضا — چون چنگ فکنده زلفها
رخ کندن نازنین کنیزان — چون باغ بوقت برگ ریزان
زافشاندن خاک خلق غمناک — خود را همه زنده کرده در خاک
گلهای ستاره گشت از غم — بر گلبن سدره نخل ماتم
از خاک که بر سر کسان رفت — صد بار زمین بر آسمان رفت
زیفست جهان سست بنیاد — گز بهر خرابیست آباد
تا بحر فلک در انقلابست — ذرات زمین در اضطرابست
کس نیست درین محیط غلطان — چون کوه نشد بخاک یکسان
بر قلعه با فلک مقابل — در زیر هزار قلعه گل

مظلم

بس بحر عمیق تا بماهی | کوهی شده تا مهش سیاهی | تا به

ما بر سر چرخ پای داریم | بوطن نبری

تا چند بپا بود تن مرد | تا کی بهوا بماند این گرد

از خار اجل فغان چه سوداست | این خاصیت کل وجوداست

هر میوه که سبز کرده گردون | بر ذروه تاج صد فریدون | دید

هر نقطه ز راه دید خورشید | سرخط هزار جام جمشید

عالم کند زنده است چون باد | فرزانه بنا نهاد

خاک آمده متکای هر خار | پهلو ز سنان او نگهدار

از کهنه لحاف چرخ بگذر | کاسایش مرکراست بستر

چون یکتی ارامد جستی | بگذر که ز جمله هم برستی | خلق رستی

مشاطه داستان چنین داد | این بکر جمیله را ادا داد

کان لحظه که لیلی از جهان رفت | خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون بخرابه همی گشت | آگه نه که مه ز بام بگذشت | جان

او غرق

او غرق ز آب دیده در گل | لیلی بزبان و سنگ بر دل

ناگاه یکی دوید پیشش | وز نیش زبان شکافت ریشش

گفت این همه ناله کزده نیش | عشقی بدروغ تا به ریش خو | کشته

ای طالب شهوت زبانی | گم گشتگیت ز خود نمایی

لیلی تو در گذشت ناگاه | جانت شده وی تو آگاه

بنیادت ازین جهان برافتاد | کارت بجهان دیگر افتاد

بیهوده مکرد کرد این کار | کز چاره گذشت کار این بار

مجنون ز چنان زبان گستاخ | لرزید چه از دم تبر شاخ

از دود چراغ دل بافسوس | گردید سرش چو نقش فانوس

افتاد بفرق و هوش از و رفت | سر چون شجرش ثقل ز رفت

زان راز فتادن بناکام | بگسست رگ تمنش در اندام

زان آبخضر که رفت در خاک | ماهی طپیده گشت بر خاک

زان خاک سیاه پوش دوران | چون ابر سیاه دیده گریان

هر سو چو بنات نعش خیلی | در پیش نهاده نعش لیلی

چون دلبر خویش را چنان دید | برفرق فتاده آسمان دید

از سوز درون کشید آهی | کز آتش او کباب ماهی

زان سوز که آن ز دل برآورد | دود از غم آب و گل برآورد

گرد از غم آن نگار چالاک | برفرق خود و جهانیان خاک

نزدیک جنازه رفت بیهوش | بگرفت جنازه را در آغوش

از چشم رسیدگان خون خار | نزدیک شدن ز آشنا کس یار

بگشاد جنازه را نهفته | لیلی بجنازه دید خفته

نالید چنانکه دوستانش | بشنید در آنجهان فغانش

میگفت باشک و آه و فریاد | کین رفته بگرد همرهان باد

بی تو بجهان خزان دلسوز | اندر عدم تو روز و نوروز

رفتی و بعالم بهشتی | من دوزخیم تو ای بهشتی

چون ناوکی از کمان بجستی | برهم زدی و بگل نشستی

جان داده بمردگان وصالت | دل برده ز زندگان خیالت

یارانت درین جهان بغدار | با من نکند آشتی بکار

کز سوختنش

همت

آنانکه در زمانه یارند | مشکل که ترا بمن گذارند

آن تیغ اجل که بر تو خورد است |

دردا اجلت بخاکم افکند | در مهلکه بلاکم افکند

شادم که بوصلت ای دل افروز | نزدیک ترم کنون ز هر روز

زین ره که تو رفتی همی روم من | تا چشم بهم زنی رسم من

گفت این و جنازه پوش بگشاد | سر در قدمش نهاد و جان داد

وان جانوران کوه و هامون | مردند بخاک پای مجنون

چون اهل قبیله این بدیدند |

انگشت

از صندل و عود نعش بستند | تنشان بگلاب و مشک شستند

از بهر دو مهربان بیکغم | کندند دو گور پهلوی هم

آخر که بساحل او فتادم | در بر عرب قدم نهادم

دیدم زمین چو ریگ جوشان | پیوسته چو داروی خموشان

پرجوش ز ریگ آب دریا | زان آب نهان ریگ پیدا

در کله مرده ریگ صحراش | چون دانه پوستهای خشخاش

هر گوشه ز شاخ مار پشه / پنهان ز زمین نهان چو ریشه

مرغی که در آن بکرد خانه / از قلزم فاقش آب و دانه

بادی که وزید بر زمینش / افروخته خاک آتشینش

ابری که گذشته در هوایش / آتش سوخته گیاهش

شهری ز خوشی چنان سرایی / در دوزخ آنچنان بهشتی

از سوز در آن بهشت پر قوت / تابنده سرا چو قصر یاقوت

خلقش ز تف هوا سیه وش / چون پشه که بروی آتش افتدش

خوبانش بحسن و فرسه جویی / خورشید قبا بلند گویی

القصه بشهر چون رسیدم / این نسخه در آن زمین شنیدم

شخصی که از او فزود وجدم / از دور نمود کوه نجدم

گفتند بروزگار ماهون / کین وادی لیلیست و مجنون

از مدفنشان دو چشمه خرم / پیچان شده چون دو رشته باهم

زان بادیه هر گیاه اخضر / پیچان شده بر گیاه دیگر

عشقی که ز قید نفس پاکست / چندین اثرش در آب و خاکست

عاشق

عاشق که ز شهوتست / ور علت پیچست

این عشق چو آفتاب گردد / آنخاک نه باد و آب گردد

صد شکر که قصه یافت اتمام / این آینه خانه یافت انجام

الغیش که محنتم سر آمد / روزم ز شب سیه بر آمد

هر نقطه که بر ورق نهادم / در نیست که بر طبق نهادم

بکری که نمودم انتخابش / جز من نکشیده کس نقابش

این خانه که نو لباس دارد / بر خشت ابد اساس دارد

این خانه که ختم شد بنایش / نه دایره بود و تخت بندیش

زین باده برای بزم ایام / دل گشت صراحی و فلک جام

هرچند که خسرو و نظامی /

من کین نمط یگانه کردم / معماری این دو خانه کردم

نی نی که بر آن نمط که دارم / نقاش نسیم سفید کارم

خشتی که درین سراچه سستست / پیچیدنش مبین که خانه است

اورد

ناآورد

[illegible]

هر کس که جز این دو خانه سازد / هندوی منند و خانه زادند
آن دُر که برشته کرده ام نو / از گنج نظامیست و خسرو
بخشم بکدلی کرمشان / دیگی ز تراشهٔ قلمشان
گر مست غذای جانم از درد / گرمی نکه تا ابد شود سرد
تا هر که بسفره ام کند دست / داند که چه چاشنی در اوست
چون مکتبی این کتاب بگشود / تاریخ کتاب مکتبی بود
ابیات چو در شماره بنوشت / آمد دو هزار و یکصد و شصت
این گنج گهر که شد هویدا / از خطهٔ فارس گشت پیدا
در جایزه اش بغایت عجز / شد گنج عراق و فارس در عجز
وان شعله که بر فلک زد انگشت / آتشکدهٔ عراق را کشت
این تحفه فسانهٔ جهان باد / مقبول دل جهانیان باد
با داول و آخرش درین دیر / اول بصواب و عاقبت خیر
شد نامه تمام و قصه کوتاه / المنة والبقاء لله لله لله

تاریخ یوم دوشنبه ششم شهر محرم الحرام هزار و دویست و چهل و شش قلمی شد [illegible]